

مجموعه اشعار

نیمایوشیج



نیما یوشیج

زندگانی و آثار او

از :

دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی



استاد عزیز :

این هدیه را که بمناسبت آغاز شصتمین
سال زندگانی شما تهیه کرده‌ام بشما و کسانی
که مشتاق شناختن شما هستند تقدیم میکنم.
ابوالقاسم جنتی عطائی

اظهار تشکر :

از آقای دکتر هادی شفائیه که در تهیه عکس‌ها
بمن یاری کردند، صمیمانه تشکر میکنم.
۱- ج



- مجموعه اشعار نیما یوشیج
- تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
- چاپ پنجم ۱۳۶۸
- چاپ : افست مروی

از پس پنجاهی واندی ز عمر،
نمره برمیآیدم از هر رگی:
کاش بودم، باز دور از هر کسی،
چادری و کوسفندی و سگی.

شهر یورماه ۱۳۳۴

سپتامبر ۱۹۵۵



۱۳۳۸ - ۱۳۷۴

فهرست مندرجات

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۱۷۵	اندوهناك شب		مرقومه نیما
۱۷۸	آی آدمها		متن نامه
۱۷۹	امید پلید	۷	وصیت نامه نیما
۱۸۲	قو قولی قو	۹	در زندگانی پس از مرگ
۱۸۴	پریان	۱۳	پیشگفتاری برای این چاپ
۱۸۸	کار شب پا	۱۷	سراینده پشاهنگ
۱۹۲	پدرم	۲۹	افسانه
۱۹۴	من لبخند	۵۷	قصه رنگ پریده
۱۹۷	در فروبند	۶۵	خانواده سرباز
۱۹۹	همه شب	۹۵	قصیده هجویه
۲۰۰	دوش	۹۸	شیر
۲۰۱	میتراود مهتاب	۱۰۵	ای شب
۲۰۲	هست شب	۱۰۸	عبدالله طاهر
۲۰۳	يك نامه بيك زندانی	۱۱۰	میردادهاد
۲۱۶	چراغ را	۱۱۱	مرگ کاکلی
۲۱۸	در جوار سخت سر	۱۱۳	هنگام که ...
۲۲۱	چوك و چوك	۱۱۴	من که دورم از ...
۲۲۳	ققنوس	۱۱۶	فضای بیچون
۲۲۵	مرغ غم	۱۱۷	رباعیات
۲۲۸	خواب زمستانی		نظر خریداران سکه پیش آهنگی
۲۳۱	مرغ آمین	۱۷۱	نیما
۲۴۰	غراب	۱۷۴	آواز قفس

بقیه فهرست مندرجات

صفحه	موضوع	صفحه	موضوع
۳۱۸	برفراز دودهایی...	۲۴۱	وای بر من
۳۱۸	پاسرها از شب	۲۴۲	سایه خود
۳۱۹	شمع کرجی	۲۴۵	بوجهل من
۳۲۲	ماخ اولا	۲۴۶	بازگردان این تن سرگشته.
۳۲۳	درشب تیره	۲۴۸	برف
۳۲۴	آقا توکا	۲۴۹	کینه شب
۳۲۷	کشتگاه من	۲۵۱	باران عجیبی
۳۲۷	شب	۲۵۲	خرمنها
۳۲۹	جاده خاموشست	۲۵۴	تابناک من
۳۳۱	بادمی گردد	۲۵۵	گل مهتاب
۳۳۳	درشب سرد زمستانی	۲۵۷	یاد
۳۳۴	به شب تاب	۲۵۹	خنده سرد
۳۳۵	به شب آویخته مرغ شباوین	۲۶۰	پانزده سال گذشت
۳۳۶	ری را	۲۶۲	ناقوس
۳۳۷	در ره نهفت و ...	۲۷۱	آتش همسایگان
۳۳۹	خانه ام ابریست	۲۷۲	بخوان ای همسفر بامن
۳۴۰	تی تیک	۲۷۶	که میخندد؟ که گریان است؟
۳۴۱	کک کی	۲۷۸	زاروایی به راه
۳۴۲	در کنار رودخانه .	۲۸۰	اورا صدا بزن
۳۴۴	بر سر قایقش	۲۸۲	روی جدارهای شکسته
۳۴۵	حز باد میزنم	۲۸۴	سوی شهر خاموش
۳۴۷	تلخ	۲۹۴	قو
۳۴۸	ترا من چشم در راهم	۲۹۶	طوفان
۳۴۹	اجاق سرد	۳۰۱	مرغ مجسمه
۳۵۰	صدای چنگ	۳۰۳	مادری و پسری
۳۵۱	شاه کوهان	۳۰۷	دل فولادم
		۳۰۹	پادشاه فتح

تاریخچه

مطالب را در این مضمون . وقتی که در این مضمون که در این مضمون
 رعایت کرده اند . لازم است این نکته را یاد آور شده باشم . که بسیار ساده
 و بی دروغی عمل نمیشود . و خودمان در این مضمون نیز خودمان را
 گناهنازیم به آنکه در این مضمون خودمان را گناهنازیم که گناهنازیم با این مضمون
 حرکتی برآوردیم که در این مضمون حرکتی برآوردیم که در این مضمون
 بوده تا در بعضی محققات روحی خودمان را بشناسیم . عطرهای استغراق
 در خودمان است . حق این محقق در رشته آرزوی او شناس شود . این محقق
 نمی تواند بگوید که در این مضمون در باره این مضمون گفتیم . بگویند که این مضمون
 از بدنه خودمان خودمان را از دست ندهیم . و در دست خودمان
 هر چه از خودمان داشته باشیم این مضمون را داشته ایم . خواننده این مطلب که در این
 نمی بودنی لذت را داشته . خداوند این مضمون را در این مضمون
 در خط طم را در این مضمون در خودمان بود . مضمون را در این مضمون

برادری
 ۱۳۳۴ / ۱۲
 ۱۳۳۴ / ۱۲

آقای جنتی

مطالب شما را خواندم . وقتی که من در دل کوه‌ها بودم شما در باره من اینطور زحمت کشیده‌اید. لازم است این نکته را یادآور شده باشم ، نکته بسیار ساده ولی در عین حال عمیق است . ما خودمان متوجه خیلی جزئیات در خودمان نیستیم اگر هر روز هم در آینه بروی مبارك خودمان نگاه کنیم کسانی که ناگهان با ما برخورد می کنند بهتر از ما متوجه لاغری یا شکستگی ما می شوند. بهر اندازه که ما بر خود محیط بوده قادر ببعضی تحقیقات روحی در خودمان باشیم. علتش همان استغراق ما، در خود ما است. عیناً این حقیقت در رشته‌های هنری روشن می شود. باین جهت من از مطالبی که دیگران در باره من می نویسند کیف می برم . بعکس دیگران حتی از بدگوئی بدگویان خود این لذت را از دست نمیدهم. در مدت سی چهل سال عمر هنری خود من همیشه همین اخلاق را داشته‌ام . خواندن این مطالب که راجع بمن بود همین لذت را داشت. صفای این تماشا شاید از صفای وضع صفحات و خطوط هم برای من بیشتر و موثرتر بود . محض یادگار نوشتم .

ارادتمند

نیما - یوشیج

آبان ۱۳۳۴

وصیت نامهٔ نیما یوشیج

شب دوشنبه ۲۸ خرداد ۱۳۳۵

امشب فکر میکردم باین گذران کثیف که من داشته‌ام بزرگی که فقیر و ذلیل میشود حقیقتاً جای تحسر است. فکر میکردم برای دکتر حسین مفتاح چیزی بنویسم که وصیت نامه من باشد باین نحو که بعد از من هیچکس حق دست زدن بآثار مرا ندارد. بجز دکتر محمد معین، اگر چه او مخالف ذوق من باشد.

دکتر محمد معین حق دارد در آثار من کنجکاو کند ضمناً دکتر ابوالقاسم جنتی عطائی و آل احمد با او باشند بشرطی که هر دو با هم باشند. ولی هیچیک از کسانی که به پیروی از من شعر صادر فرموده‌اند در کار نباشند، دکتر محمد معین مثل صحیح علم و دانش است، کاغذ پاره‌های مرا باز کنید، دکتر محمد معین که هنوز او را ندیده‌ام مثل کسی است که او را دیده‌ام اگر شرعاً میتوانم قییم برای ولد خود داشته باشم دکتر محمد معین قییم است و لو اینکه او شعر مرا دوست نداشته باشد، اما ما در زمانی هستیم که ممکن است همه این اشخاص نامبرده از هم بدشان بیاید و چقدر بیچاره است انسان!.

در زندگانی پس از مرگ

حضرت جنتی عطایی آمده از من «یادبودی» میخواد برای چاپ دوم برگزیده‌ای که از آثار «پیرمرد» فراهم آورده. میگویم اولاً که من این کاره نیستم. بخصوص که این روزها دستم بسته است و شکسته. و تازه مقدمه نویسی - آنهم بر کار کسی که خود دیباچه روزگار شعر معاصر بود؛ و ثانیاً با این نوع برگزیده چاپ کردن مخالفم - درجاییکه هنوز مجموع آثارش در نیامده. و ثالثاً ترا با آن برنامه‌های رادیویی و دیگر مشاغل رسمی باهمچوم و لنگاری چه مناسبت؟ میگوید اولاً که من و تو در وصیت‌نامه پیرمرد بتمهدی گرفتار آمده‌ایم. بخصوص که استادمان دکتر محمد معین مدتهاست که چنین ناجوانمردانه بیمارست و باو دسترس نیست. ثانیاً که شاید بهمین علت نشر «مجموع آثار» هنوز ناقص مانده. و با انتظار چنان روزی خواننده را از برگزیده آثارش که نمیتوان محروم کرد. و ثالثاً چه لزومی دارد که ماهمه لوله‌های هنگهایی باشیم با یک ظرفیت؟ وجه عیبی دارد که آدمهای مختلف با مشربها و راه و رسمهای جدا- در نقطه التقاط نیمایی گرد آیند؟ - که دهانم بسته ماند و نشستم باندیشیدن.

اولین نکته‌ای که بدنگتم رسید در جواب این سوال بود که «پیرمرد» چرا «دکتر محمد معین» را وصی خویش کرد و چرا «جنتی» و «یکی دیگر» را با این همه بعد فکری و رده‌های او نشانند؟ آیا «هل من مبارز» مخفیانه‌ای با «دهخدا» داشت؟ یا درامانت دکتر محمد معین پناهگاهی می‌جست از بد حادثه‌ای که گمان میکرد بکمین آثارش نشسته؟ و آنوقت در غیاب «معین» تکلیف و رده‌ها چیست؟ پیداست که جنتی را بعلت دوسه کاری که در زمان حیاتش از او منتشر کرده بود بچنین تمهدی فراخوانده. و اما آن دیگری را؟ یعنی همان دوسه قزعلی که در حیاتش از او نوشته بودم

می‌توانست مستمسکی باشد برای ایجاد چنان تمهیدی؟ همین جای آورم که آن «یکی دیگر» این تمهد را با این کلمات ازدوش وجدان خود بر میدارد. و خواهم گفت چرا. یکیش اینکه پیرمرد که در آثارش رسوم عهدماضی را بسر آورده بود و بسخره گرفته. چرا در وصیت نامه اش بر رسم عهدماضی یخه این و آن را گرفته میخواست؟ و از کجا که این آخرین شیطنت او نبوده است؟

دومین نکته ای که بنهنم رسید این بود که کارها اگر کار باشند پس از آمده‌ها چه زندگی تازه ای را شروع خواهند کرد! پیرمرد را در حیاتش یکی دو بار سرزنش کرده بودم. بجسارت جوانی. که چرا در بند نشر مرتب آثار خود نیست و چرا اینهمه میپراکند و ازین حرفها... که جوابی نمیداد و من میگفتم حالش را ندارد یا در بندش نیست یا از بس آزارش داده اند و ازین تعلیلهها... اما پس از مرگش حالا میبینم که اگر کارت اصیل بود و جان داشت و جرم حیات را با خود و در خود حفظ کرده بود چه عجب بذری خواهد بود و چه روشی را نوید خواهد داد! و پیرمرد که باشنده این بذر بود چه می‌توانست کرد جز پراکندن؟ و آن بذرها اکنون ریشه‌ها دو انده و تازه تازه دارد ساقه می‌بندد و چه خوشه‌ها. بشمارم :

یک سال پس از مرگش. ۱۳۳۹. «افسانه و رباعیات» در یک جلد در آمد. در نشریات کیهان. بنظارت استاد محمد معین و داریوش و جنتی و آن یکی دیگر. «افسانه» راجنتی آماده کرده بود (و این سومین بار بود که چاپ میشد) و رباعیات را مادوتن دیگر. و دکتر معین فقط سرپرستی میکرد. و بعد هر کدام ما بعلتی سرخوردیم، یکی بعلت و لنگاری این دوست در فلان رنگین نامه و دیگری بعلت مشاغلی که داشت و سومی بوحشتی که از «قائمیان بازی» میکرد. دکتر معین هم که همان کار و لغت نامه، کافی بود که از پاپیندازش. ناچار و عالیله خانم، بدست و پا افتاد. و چه شوری میزد تا یک روز جمع شدیم با «آزاده» و «ساعدی» و «طاهباز» که تمهد کنیم نشر الباقی آثار پیرمرد را. و حال آنکه هر کداممان یک سرو هزار سودا. تا عاقبت طاهباز داوطلب شد. و قرارمان بر اینکه عالیله خانم همه کارها را بسپارد بطاهباز تا یکمک خودش و شرا گیم نظمی بدهند بدفترها و آن یکی دیگر هم دست طاهباز را بگذارد در دست دکتر معین. که اگر ماهمت نداشتیم این دارد. و این کارها را کردیم. و طاهباز راه افتاد.

اول یک کتاب جیبی در آورد. «برگزیده اشعار نیمایوشیج». دیماه ۱۳۴۲ با تصویری که «هانیه الیال الخاص» از صورت پیرمرد کشیده بود بر روی جلد. بعد «باخ اول» را در آورد. اسفند ۱۳۴۴. در انتشارات شمس تبریز. با طرح جفندی که «بهمن محمص» کشیده بود برای شماره مخصوصی که «اندیشه و هنر» در فروردین ۱۳۳۹ - برای پیرمرد داد. و تا اینجا هم عالیله خانم حضور داشت و هم دکتر معین. سپس عالیله خانم نیز بدنبال پیرمرد رفت و دنیای ما را حتی بآن اندازه

نتوانست تحمل کند که مجموع آثار پیرمرد درآید. و ازین پس کارها ماند
بعهدۀ طاهباز تنها. که «شمرن» را در انتشارات جوانه- پاییز ۱۳۴۵ -
منتشر کرد. با تصویر مجسمه‌ای که «حاجی نوری» از «آی آدمهای پیرمرد»
درست کرده بود. بعهدم «ناقوس» را درآورد. در انتشارات مروارید- ۱۳۴۶ -
با تصویر ماسکی که «ضیاء پور» نقاش از صورت پیرمرد در زمان حیاتش برداشته
بود. و کار طاهباز میدانم که هنوز ادامه دارد. و این خود دومین علت برای برداشتن
آن بار تعهد ازدوش این وجدان.

و اما حضرت جنتی عطایی علاوه بر زحماتی که پای شرح حال و آثار
«رضا کمال شهرزاد» و «حسن مقدم» (علی نوروز) و «میرسیف الدین
کرمانشاهی» کشیده این لیاقت را داشته که درصفت چندتن شناسندگان نخستین
پیرمرد درآید. لابد اول بعلت همکاری رسمی در اداره نگارش فرهنگ - حوالی
سال ۳۰ - و بعد لابد بعلت جذبه‌ای که در پیرمرد بود و ناچار پذیرشی که از
طرف میدید. این بود که در حیات پیرمرد شد دومین نفری که آثارش را با
استقلال منتشر کرد. (نفر اول احمد شاملو بود که در ۱۳۲۹ و افسانه،
را برای بار دوم چاپ کرد - در انتشارات علمی.) اول چیزی درآورد کوچکتر
از جیبی و برگزیده آثار مانند - با سم و نیما یوشیج و قسمتی از اشعار او -
بهمن ۱۳۳۳ - در مجموعه «کیست چیست؟» ناشر احمد ناصحی. و سال
بعد همین وجیزه را بدل کرد بدفتر بزرگتری با نام «نیما» - زندگانی و آثار
او، که انتشارات صفی علیشاه منتشر کرد - آذر ۱۳۳۴ - و سال بعد «ارزش
احساسات» پیرمرد را بوسیله همین ناشر درآورد و سال بعد نیز «مانلی» اش را.
و اینها همه در حضور پیرمرد و ناچار با اجازه او و بر هر کدام از آنها سایه
دستی از او.

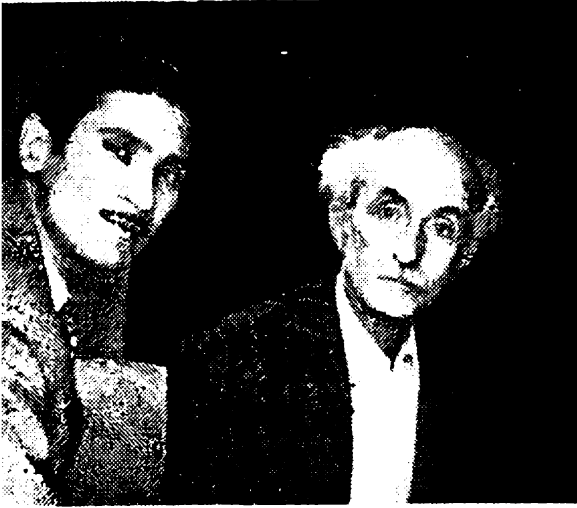
و اکنون این همان دفتر برگزیده آثارست که بچاپ دوم میرسد. با
افزایشهایی در صفحات ۹۵-۱۱۳-۱۱۴-۱۱۶-۱۷۴ - و الخ ... و لابد پس
از این «مانلی» را تجدید چاپ خواهد کرد و «ارزش احساسات» را. و اینها
خود سومین دلیل برای برداشتن آن بار تعهد. که من اگر کاره‌ای هستم همان
بهتر که بکار خویش پردازم.

و اکنون اگر عالیه خانم مرده است و اگر دسترسی بدکتر معین نیست و اگر
شراکیم - بتأسی پیرمرد - کوه نشین شده است خوشحالم که از طرفی جنتی عطایی
و از طرف دیگر سیروس طاهباز هر یک صاحب همتی بلندند و میان خویش را با این
کارتنگ بسته‌اند. که امیدوارم این بار را سرانجام بمنزل برسانند. بارسنگین
نشر آثار پراکنده پیرمرد را. بسر منزلی که ذهن خواننده اهل درد است. و کار
پیرمرد چنان ریشه دوانده است که اگر همه ما نیز نبودیم و آنچه که بر شمردم

نیز در نیامده بود۔ آثار او باز بنشوونمای خویش ادامه میداد ، چه در جانشین این دفترها که بر شمر دم و چه در همهٔ دفترهای شعر جوانترها . چرا که امر پیرمرد و فریادش يك امر خصوصی نبود یا شخصی یا وابسته بدسته‌ای . تادل سوزی ترا بخواهد یا هم‌دردی فلان همزنجیر را . که «پیرمرد» هم اکنون در تن هر جوانهٔ شعری جوانی خویش را از سر گرفته است . و مرا یا امثال مرا در تعهد امر او دیگر هیچ‌مایهٔ رجحانی بر هیچ‌کس دیگر نیست . چرا که تعهد امر او همگانی شده است . واجب عینی شده است . چرا که اکنون آثار او گنجینه‌ایست در گوشه‌ای از این خزانه که شعر فارسی است .

۲۰ بهمن ۱۳۴۶ - جلال آل احمد

پیشه‌گفتاری برای این چاپ



درست هشت سال و اندی میگذرد، ...
بمن خیلی لطف داشت ، اغلب بدیدنم
میآمد و اجازه میداد ، وقت و بیوقت
بزیارتش بروم ، شاید بعلت همکاری
در اداره نگارش و یا اخلاص و صمیمیتی
که نسبت بخودش درمن سراغ داشت؟!
در دفتر کارمان باهم وعده ملاقات
داشتیم؛ او اسط پائیز و برگ ریزان بود.
یک روز نسبتاً سرد از آن روزهایی که
در سن « نیما » آدم پالتو نمی پوشد
ولی خودش را خوب می پوشاند تا سرما

نخورد! « نیما » در موقع معین رسید و مثل اینکه میدانست، پشت میز تحریر قرار
گرفت و گفت: « خوب من حاضرم! دوست عزیزم دکتر شفائیه ، بعد از اینکه
دوربین عکاسیش را میزان کرد و دوسه عکس از « نیما » گرفت، چون کار داشت
خدا حافظی کرد، و رفت. نیما پس از خوردن چای، وقتی سیگار اشوناش را آتش
زد، از من پرسید: « باز چه خیالی داری؟! مگر این عکسهایی که دارم
مناسب کارتو نیست ۱۴. گفتم: میخواستم یک عکس رنگی هم از شما داشته باشم!
سرش را تکان داد و گفت: « باشد، حالا راضی هستی ۱۴»

ولی چون ظهور و چاپ عکس رنگی خیلی طول میکشید، نیما هرگز
عکس رنگی خودش را ندید! و آن عکس ، همین عکس است که امروز در این
چاپ، با کمی تغییر پشت جلد است، ولی نه رنگیش، بلکه سیاه و سفیدش. دلیل رنگی
نشدن آن، باشد برای بعدها. امیدوارم وقتی « شراگیم » از « یوش » برگشت باو
بدهم تا بصورت « کارت پستال » برای دوستان و علاقمندان پدرش چاپ
بکند .

چند روز بعد که بمنزلش رفتیم، مثل همیشه کنار « آتش » دفترچه یادداشتهای
روزانه اش باز بود، تقریباً در تمام دو صفحه، چیزهایی نوشته بود فقط چند
سطر از آخر صفحه دوم باقی بود . استراق بصر کردم ، بالای صفحه اول

در سطر دوم چشم به اسم خورد . کنجکاو و ادارم کرد که سرم را نزدیکتر ببرم تا ببینم چه نوشته است. این جمله را خواندم: «جنتی، برای چاپ کردن آثار من، برای جشن شصت سالگی من، که میخواهم زنده نمایم تا از برای من جشن گرفته شود، زنده نمایم که راجع بخوب و بدکار خودم حرف بشنوم، کار می کند ...» .

درست هشت سال و اندی از روزی که «نیما» از جلو دوربین دکتر شفائیه و چشم دوستدارش برای همیشه رفت ، میگذرد! سالها پیش از آن، هنگامی که یاداره نگارش منتقل شد، پس از اینکه مدتی باهم کار کردیم و ضمناً من از او خواستم که در باره کتابها و اشعار و نمایشنامه‌هایی که با اداره میرسد، اظهار نظر بکند، تا من وظیفه انجام شده را، به مدیر کل مان، نشان بدهم تا اداره در باره او نگوید : کار نکرده مزد ندارد!؟. هنگامی که «نیما» و مدیر کل مان (خدا عمر و تندرستی به آقای «منصور منصور» بدهد) دیدند که من فقط يك رابط هستم و کاری را که دیگری انجام داده بخودم نسبت نمی‌دهم (چنانکه درباره خودم شد و اینجا جای بحث آن نیست) و حق و انصاف را در مورد انجام وظیفه مراعات میکنم، هر دو نسبت بمن لطف پیدا کردند و دوستی متین و استوار ما از همان وقت سر گرفت. «نیما» روز جمعه‌ای مرا بناهار دعوت کرد. خانه‌اش کوچه فردوسی، نرسیده بمیدان تجریش بود. هنگامی که زنگ در را بصدا درآوردم ، صدای پارس سگی بلند شد و سپس در برویم باز شد . «نیما» در حالی که دستهایش گل آلود و پاچه‌های شلوار و آستین پیراهنش ورمالیده بود ، در برابرم ظاهر شد . سلام کردم ، گفت : «خوش آمدی بیا تو ... تعجب نکن اگر مرا با این وضع می‌بینی، مجبورم خودم جای نیمه ریخته دیوار را گل بمالم و مرمت کنم ... چون ... بیا، بیا کمک کن، گل بده تا باقیمانده را تمام کنم، آنوقت برویم دست و پامانرا بشوریم و ناهار بخوریم و گپ بزنیم ...»

باین ترتیب در زندگی خصوصی او وارد شدم، تا حدی که در زمستان سال ۱۳۳۳ برای خاطر تهیه پول يك پالتوی مناسب بمن اجازه داد، قسمتی از آثارش را تدوین و نشر کنم ... و بعدها باز هم این کار تکرار شد.

«نیما» دوست نداشت کسی از او برنجد. کنار آتش که نشسته بودیم ، بعد از گفتگوی زیاد درباره مسائل مختلف: شعر، مقام شمرنو، عرضه افکار نو و مشکل پیدا کردن مضامین تازه و بدیع، عاقبت نمیدانم چرا بحث به بی‌آزاری و جلب محبت دیگران رسید؟!

من پرسیدم: از دشمن نباید انتقام گرفت؟ گفت، تو کارت «تئاتر نویسی

است» برایت «میزانسنی» میگویم، بهد؛ تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

«داده‌ام يك جمعیه آینه، یا بقول فرنگی ما بها «وینترین» درست کنند، چند «دار» كوچك هم بسازند، توی این جمعیه آینه كار میگذارم. وقتی قصاب بمن گوشت را گرانتر از نرخ عادلانه میفروشد، چون زورم بهش نمیرسد هنگامیکه رسیدم خانه، يك مكس، متناسب با هیكل قصاب، اگر قصاب گردن كلفت و شكم كنده باشد، مكس كنده و چاق میگیرم و توی جمعیه آینه بدارش میكشم و روی يك تکه كاغذ كوچك می نویسم: قصابیکه بمن گوشت گران فروخت، و باسحق بالای دار مكس آویزان میكنم، و یادرمورد سوارشدن اتوبوس، اگر کسی با آرنجش بسینه من فشار آورد و نوبت مرا گرفت تازودتر سوار اتوبوس بشود، وقتی بخانه رسیدم، باز مكسی میگیرم و بدارش میكشم و بالای سرش می نویسم، این انسان، حق مرا غصب كرد و با زور نوبت مرا گرفت تازودتر سوار اتوبوس شمیران بشود! ...»

این «میزانسن» توی مغزم هست، دلم میخواد، روزی روزگاری از این صحنه كه «نیما» برام تعریف كرد، فیلمی بسازم.....

خیلی‌ها میخواستند باونزدیک بشوند و حرفهائی از او بشنوند و در راهی كه در پیش دارند، آن حرفها را نزدیك كنند... ولی من نه شاعر بودم و نه نویسنده، شاید فقط يك وقایع نگار!.. اگر هم درباره تنآتر مطالعاتی داشتم مربوط بشعر و شاعری نبود و شاید روی همین اصل بود كه «نیما» بمن اجازه داد باونزدیک بشوم و قسمتی از نقشی را كه در صحنه حیات بازی میكند ببینم!

دلم از این میسوزد كه هنگام رحلت «نیما» در ایران نبودم تا چنانكه باید و شاید خدمت ارزنده‌ای بخانواده اش بكنم... البته پس از مراجعت، با «عالیه خانم»، كتابهای خطی و گرانبهای «نیما» را به «كتابخانه ملی» بردم... و هنگامی كه در دبیرستان «شرف» بودم نام «شراکیم» را در آن دبیرستان ثبت نمودم تا شاید دنبال تحصیل راول نكند و درس بخواند، ولی چون اودوست داشت راهی را كه خودش انتخاب كرده، در پیش بگیرد، به خدمتگزاری من توجه نكرد و... بگذرم. هر وقت كه چشم بمكس «نیما» می افتد، روزگاری در خاطر من تجسم پیدا می كند كه در اتاقی كه به اتاق «داد و دود» مشهور بود، «سیاوش كسرائی»، «اخوان ثالث»، «آینده» و دیگر دوستانش سراغش می- آمدند و بحث «شعر نو» بامختصات و مشخصات خودش، موج می گرفت و عالمی غیر از دنیای شعر، «فردوسی»، «سعدی» و «حافظ»؛ با «ایرج میرزا»، «پل و هارن» «جمیل زهاوی» و «ناظم حكمت» بوجود می آمد.

«نیما» مطالبی می گفت كه همه سراپا گوش می شدند و در پایان اضافه

می‌کرد، «امیدوارم روزی که «مقدمه» را بنویسم همه قبول کنند که شعر نو چیست و گوینده آن کیست؟» و بهمین دلیل وقتی نخستین بار، قسمتی از آثار «نیما» را چاپ کردم، اسمش را گذاشتم، نیما، کیست؟ چیست؟

امروز ۸ سال از رحلت بنیادگذار شعر نو می‌گذرد و من فلاح‌رحن دیگری جز آنچه برای پیشگفتار این چاپ بیادم آمد، ندارم که بنویسم... راستی از زحمات آقای «سیروس طاهباز» قدردانی میکنم (چون تا پیش از ملاقات مجدد آقای آل احمد، بعلت گرفتاریها نمیدانستم که این جوان صمیمی و پرکار، نسبت به «نیما» خالصاً و مخلصاً خدماتی انجام داده و من بحکم آنکه: «وقتی کسی را دوست داریم، دوستانه او را نیز دوست داریم» این جوان را که در راه نشر آثار نیما زحمات فراوان متحمل شده دوست دارم و از او سپاسگزاری میکنم همچنانکه از آقای آل احمد، برای خاطر بکار بردن «عروة الوثقی دوستی»، سپاسگزارم.

در پایان یادآور می‌شوم که خوشوقتم مجدداً اشعار «نیما» را نشر میدهم تا آوازه نامش در زیر گنبد آسمان طنین بیشتری پیدا کند و ضمناً اگر در چاپ اشعار، تکراری بچشم بخورد، درست است که گناه آن متوجه این دوستدار است، اما امیدوارم که گمشدن «عینک» را هم «طناب ملا برای پهن کردن ارزن» بحساب نیاورند!

۱۶ دیماه ۱۳۴۶

ابوالقاسم جنتی عطائی

میرا آینده پیشاننگ

سی و دوهزار و بیستمین شناسنامه صادره از بخش چهار تهران بنام اوست . این مرد نابغه، بردوش نحیف خودشصت «سال» را می‌کشد و هرروز بر بار خود می‌افزاید . سری بزرگ که مخزن دنیائی اندیشه است سربار اوست . پیکری ضعیف و دست و پائی لاغر این مخزن سنگین و اسرار آمیز را می‌کشد و می‌برد... بهر جا و هر کس می‌رسد ، برایگان سهمی از محتویات سربار خویش می‌بخشد و بر جا می‌نهد تا شاید اندکی «سبکبار» شود، ولی با تمام تلاشی که در راه احسان و بذل «عصاره مغز و جان» خود دارد ، از بارش کاسته نمی‌شود . سنگینی و فشار آن ، روز بروز او را رنجورتر و ناتوان‌تر می‌سازد.

چشمان «دوربینش» دیدی خاص دارد که باین جهت در جهان بینی و جمال نگری از دیگران ممتاز است .

بسائقه زیبایی پرستی شدید ، تأثرات و انفعالات مخصوصی را در آثار خود جلوه‌گر می‌سازد که مشاهده آنها برای بعضی از «تزدیک بینان» نامفهوم و «چندش-آور» است.

شاید حق بجانب آنان باشد ، ولی طرفدارانش او را «بنیادگذار» مکتبی جدید میدانند و معتقدند «شعرا و راحلاوتیست دگر !»

در مخزن اندیشه‌های او بر اثر تراکم مضامین ، دائم جنب و جوش پیاست . هیجان و فشار آنها برای خروج ، همیشه موجب ناراحتی و عذاب وی بوده و هست .. در سر .. بالائی حیات یکبار خواست این مخزن را از هم پیاشد و برای همیشه از این مایه

آزار آسوده‌گردد، عشق بسراغش آمد و برای مدتی او را بخود مشغول داشت و از این قصد نابجا برکنار ساخت... در نزدیکی سرایش راه، خیال خام گذشته در او نیرو گرفت و دیگر افکار او را از رشد و توسعه بازداشت، اگر نشئه «خستگی زدای» کوکنار و رعشه «نیروفزای» باده را درک نکرده بود، امروز اکلیل افتخار «پیشاهنگی» بر جبینش نمی‌درخشید.

او حاسدان زیاد داشت، آنان در مسیر وی چاله‌ها و چاه‌ها کنده و ناهمواریها پدید آوردند ولی او که در میان قبائل دلیر دنیا آمده بود در اینراه نیز دلیری کرد و پای فشرد و شاهراه خویشرا از دست نداد.

علی‌بسال ۱۲۷۴ در «یوش» از پدری «خانزاده» بنام ابراهیم و مادری از خاندان علم و هنر طوبی دنیا آمد. تا دوازده سالگی در میان قبائل کوهستانی و چادر نشینان و ایلخی بانان بسربرد... چنانکه او در یکی از سخنرانیهای خود باین مطلب اشاره کرده میگوید:

«... زندگی بدوی من در بین شبانان و ایلخی بانان گذشت که بهوای چراگاه بنقاط دوری، لاق قشلاق میکنند و شب بالای کوهها ساعات طولانی باهم بدور آتش جمع میشوند، از تمام دوره بچگی خود، من بجز زد و خوردهای وحشیانه و چیزهای مربوط بزندگی کوچ نشینی و تفریحات ساده آنها در آرامش یکنواخت و کور بی خبر از همه جا چیزی بخاطر ندارم. در همان دهکده که من متولد شدم خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفتم. او مرا در کوچه باغهاد نبال میکرد و بیاد شکنجه میگرفت. پاهای نازک مرا بدرخت‌های ریشه و گز نه‌دار می‌بست، با ترکه‌های بلند میزد و مرا مجبور میکرد به از بر کردن نامه‌هایی که معمولاً اهل خانواده دهاتی بهم مینویسند و خودش آنها را بهم چسبانیده و برای من طومار درست کرده بود. اما یکسال که بشهر آمده بودم...»^(۱)

از این سن دیدگانش بشهر گشوده شد. خانه او در جوار مدرسه «دارالشفاء»

روبروی مسجدشاه بود. حیاطی وسیع داشتند که اسبان سواری را در کاروانسرای آن می‌بستند. پدرش کشاورز و گله‌دار بود، جز تارزدن و شکار تفریح دیگری را دوست نداشت. آزمانیکه در محل گله خود بود، روزها در بیرون چادر به علی سواری و تیراندازی می‌آموخت چنانکه خود علی اکنون پسرش شیر آگیم می‌آموزد. پدر علی شبها در منزل بوی «سیاق» یاد میداد، خودش خط زیبای نوشت و از سوار کاران، تیراندازان و شجاعان بنام خطه تبرستان بود. باربرنج را بادندان برمی‌داشت و برگرده قاطر می‌گذاشت، عصبی و متهور بود و از نهرهای پهناور با يك جست باسانی می‌گذشت. مادرش حکایاتی از «هفت پیکر نظامی» و غزلیاتی از «حافظ» حفظ داشت که اغلب در گفتگو شاهد مثال می‌آورد و به علی می‌آموخت. علی بحکایات هفت پیکر با دقت تمام گوش میداد و غزلیات حافظ را بخاطر می‌سپرد. علی که از سال هزار و سیصد هجری شمسی نام خود را به نیما بدل کرد (نیما نام یکی از اسپهبدان تبرستان و همچنین نام محال بیمارستاق است) و بنام خانوادگی اسفندیاری «یوشیج» (یعنی اهل یوش- «یج» در زبان مازندرانی بجای «یاء نسبت» بکار میرود) را افزود، فرزند ارشد خانواده است. در مدرسه حاج حسن رشديه بنام «حیات جاوید» که روبروی مدرسه مروی بود دوره دبستان را آغاز کرد و سپس برای فراگرفتن زبان فرانسه در مدرسه «سن لوئی» نام نویسی کرد و به تحصیل خود ادامه داد.

نیما خاطرات این دوره را چنین نقل می‌کند:

«... سالهای اول زندگی مدرسه من بزد و خورد با بچه‌ها گذشت، وضع رفتار و سکنات من کناره‌گیری و حجبی که مخصوص بچه‌های تربیت شده در بیرون شهر است موضوعی که در مدرسه مسخره بر میداشت.»

هنرمند خوب پریدن و بارفیکم «حسین پژمان» فرار از محوطه مدرسه بود. من در مدرسه خوب کار نمی‌کردم. فقط نمرات نقاشی بدادم میرسید اما بعدها در مدرسه مراقبت و تشویق يك معلم خوش رفتار که نظام وفا شاعر بنام امروز باشد مرا بخط شعر گفتن

انداخت. (۱)

«استاد نظام وفا» معلم نیما بود و بوی علاقه‌ای فراوان داشت. نیما، بنام وفا، شعری موشح سرود که او هم جواب داد، در حاشیه شعرش عبارتی نوشته بود که هنوز هم نیما بخاطر دارد: «روح ادبی شما قابل تعالی و تکامل است، من مدرسه را بداشتن چون شما فرزندی تبریک می‌گویم» این عبارت در نیما اثری شدید گذاشت و او را تشویق کرد که برای جلب نظر استاد بیشتر کار کند. آنچه از شعر موشح استاد بخاطر دارد اینست:

علم است یکی چشمه از آب بقا کز اوست
 هر نام که پاینده است، هر عمر که جاویدان
 لب تشنه و سرگشته در وادی حیرت چند
 کوشیم مگر نوشیم یک قطره از این حیوان
 یارب چه شود آیا ...
 که از حروف اول آن نام «علی» استخراج می‌کردد.
 نیما می‌گوید:

«این تاریخ مقارن بود با سالهایی که جنگهای بین الملل اول ادامه داشت. من در آنوقت اخبار جنگ را بزبان فرانسه می‌توانستم بخوانم. شعرهای من در آنوقت بسبب خراسانی بود که همه چیز در آن يك-ج-ور و بطور کلی دور از طبیعت واقع و کمتر مربوط با خصایص زندگی شخص گوینده وصف میشود.

آشنائی با زبان خارجی راه تازه را در پیش چشم من گذاشت. ثمرهٔ کاوش من در اینراه بعد از جدائی از مدرسه و گذراندن دوران دلدادگی بدانجا می‌انجامد که ممکن است در منظومه «افسانه» من دیده شود.»

تابستانها بزادگاه خود می‌رفت. آنجا کارش با بچه‌ها و همبازیها تقلید جنگ در آوردن در سرکوهها بود، چون هر سال در آنجا میان اهالی نزاع بود. بچه‌ها هم

همان کارها را یاد می‌گرفتند و تقلید می‌کردند. سنت مسافرت بیوش تاکنون ترك نشده و ادامه دارد .

در سپیده دم جوانی بدختری دلفریب دلباخت ، این دلباختگی طلیعه حیات شاعرانه وی گشت مدتها درمکتب « دلبر » درس‌دلدادگی ، هنر راز و نیاز ، وگله - گزارى از فراق و رمز وصل آموخت . همینکه خواست با تشریفات رسمی وقانون ، طوق بندگی دلدار را بگردن آویزد ، دلبر بکیش او نگر وید و بسبب اختلاف مذهب ، پیوند محبت نضج نگرفته گسست .

نیما تشنه و تلخ‌کام ، برای از یاد بردن « کام نگرفته » بسوی زندگی خانوادگی شتافت و در میان قبائل کوهستانی پای بندگلی وحشی گشت و با چشیدن شهد و شیرینی لبان « صفورا » ی چادر نشین همه چیز را از یاد برد .

نیما ، صفورا را هنگام آب‌تنی در رودخانه دیده بود ، از الهام بخشی این منظره شاعرانه و مهیج و بر اثر شکست و محرومیت عشق پیشین ، منظومه جاودانی « افسانه » را پدید آورد که . . . « اگر نیما را « شاعر افسانه » نام دهیم رواست زیرا « افسانه » شاهکار بیمانند اوست (۱) »

صفورا که صاحب زوقی لطیف و شاعرانه بود با زمزمه‌های خود بتدریج در روح ، فکر و شخصیت نیما نفرز کرد و او را بسوی طبیعت و کنه زیبائی و جمال سحرانگیز آن راهنمائی نمود. از این زمان طرز تفکر و شیوه کار نیما عوض شد و گفته‌ها و نوشته‌هایش رنگی دیگر پذیرفت . . . از طبیعت الهام می‌گرفت و مظاهر حیات را با آن در هم می‌آمیخت و بتجسم و امید داشت .

برای نخستین بار در روزنامه « قرن بیستم » مرحوم عشقی ، قسمتی از « بیرق‌ها و لکه‌ها » بچاپ رسید و اندکی بعد با انتشار قطعه « ای شب » در روزنامه « نوبهار » نام نیما بر سر زبانها افتاد. « عشقی اول کسی است که از طرز نوین « نیما » تقلید کرده و اسلوب « افسانه » نیما را در تابلوهای ایده‌آل تطبیق نموده است (۲) .

۱- محمدضیاء هشرودی: منتخبات آثار- صفحه ۷۲

۲- منتخبات آثار: صفحه ۱۶۷

اشعار بی‌در و پیکر و اوزان بی‌بند و بار نیما را همه کس نمی‌فهمید و تا خواننده و شنونده باشعروی مأنوس نمی‌شد از « سببل‌های » اشعار اوسر در نمی‌آورد ، مانند بسیاری از ماکه رمز غزلیاتی مانند:

« دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و بیمانه زدند » (حافظ)

را درك نمی‌کنیم فقط از صورت و معنای ظاهر شعر و وزن منظم و مأنوس آن

لذت می‌بریم ...

« صدای پول » نغمه شاعرانه‌ایست که نیما در وصف صفورا ساخته و محتوی آن

چنین است :

هروقت صدای « جرنک ، جرنک » پول می‌آمد می‌دانستم اوست .

زیرا تکمه‌های نیم تنه مخملش همه پول بود ، هنگامی که راه میرفت طنین

خوش آهنگ پول همه جا می‌پیچید و ترانه روح بخش : « آمدم ، آمدم » را بگوشم

میرساند .

پدر نیما میل داشت که او با صفورا ازدواج کند ولی صفورا ، مرغ آزاد بیابانی

حاضر نشد بشهر آید و در قفس زندگانی شهر نشینان زندانی شود ... ناگزیر از هم جدا

شدند ، اورفت ... منظره آخرین دیدار وی که براسب نشسته دور می‌شد و به گرمسیر

می‌رفت همواره در خاطر نیما بجاست . . . دیگر او را ندید و هنوز هم هنوز است

بدنبال « شاخ نبات » خود می‌گردد .

این شکست او را از پا در آورد ، مدت‌ها اندیشه عشق برباد رفته ، خاطر پریشان

او را بخود مشغول داشت . برای رهایی از خیال « شیرین » خویش بدرس و بحث

پرداخت و بدنبال علم و هنر از این کتابخانه به آن کتابخانه‌ها محضر این استاد بمحضر

آن استاد شتافت . بیشتر اوقات بحجره چای فروشی حیدر علی کمالی شاعر نامدار

می‌رفت و در آنجا بسخنان : ملك الشعراى بهار ، علی اصغر حکمت ، میرزا احمدخان

اشتری و دیگر گویندگان عصر خود گوش میداد و زمینه اشعار آینده خود را

مهیما می‌ساخت.

در این زمان مثنوی مولانا جلال‌الدین مولوی در روح وی تأثیری بسزا کرد و او را بسوی عرفان کشانید. اغلب اشعار « سمبلیک » وی ثمر اینگونه تأثیرات است. در این مورد و در مورد تأثیر شیوه‌کارش در آ زمان می‌گوید :

شیوه‌کار در هر کدام از این قطعات تیر زهر آگینی مخصوصاً در آ زمان بطرف طرفداران سبک قدیم بود. طرفداران سبک قدیم آن‌ها را قابل درج و انتشار نمی‌دانستند. با وجود آن ، در سال ۱۳۴۲ هجری بود که اشعار من صفحات زیاد منتخبات آثارم شعرای معاصر را پر کرد. عجب آنکه نخستین منظومه من « قصه رنگ پریده » هم که از آثار بچگی بشمار می‌آمد در جزو مندرجات این کتاب و در بین نام آن همه ادبای ریش و سیل‌دار خوانده میشد و بطوری قرار گرفته بود که شعرا و ادبا را نسبت بمن و مؤلف دانشمند کتاب (هشترودی زاده) خشمناک می‌ساخت ، مثل اینکه طبیعت آزاد پرورش یافته من در هر دوره از زندگی من باید با زد و خورد رو در رو باشد.

اما انقلابات حوالی سال‌های ۹۹-۳۵۵ در حدود شمال ایران مرا از هنر خود پیش از انتشار این کتاب دور کرده بود و من دوباره بطرف هنر خود می‌آمدم .

این تاریخ مقارن بود با آغاز دوره سختی و فشار برای کشور من. ثمره‌ای که این مدت برای من داشت این بود که من روش کار خود را منظم‌تر پیدا کنم : روشی که در ادبیات زبان کشور من نبود و من بزحمت عمری در زیر بار فورم و کلمات و شیوه‌کار کلاسیک راه راصاف و آماده کرده و اکنون در پیش پای نسل تازه نفس می‌اندازم . « در بهار ۱۳۵۵ شمسی پدرش را از دست داد و سرپرست خانواده شد و در همین سال بود که با عالییه جهانگیر (خانواده میرزا جهانگیر خان صوراسرافیل) ازدواج کرد و بعد از او صاحب پسری شد .

از سال ۱۳۵۹ به « آستارا » رفت و در « دبیرستان حکیم نظامی » آنجا بتدریس ادبیات فارسی پرداخت و در ۱۳۱۱ تهران بازگشت و به یوش رفت و بکارهای خانوادگی پرداخت . در ۱۳۱۸ بعضویت هیأت تحریریه « مجله موسیقی » انتخاب شد و تا سال

۱۳۲۵ در این سمت باقی بود . « ارزش احساسات » عالیترین اثری است که از او در این مجله بیادگار باقی است .

پس از آن سالها در انتظار « خدمت » بسر برد و در سال ۱۳۲۹ بار دیگر بکارهای مطبوعاتی دعوت شد و اکنون در اداره کل انطباعات و انتشارات وزارت فرهنگ مأمور بررسی کتب و نقد اشعار است .

جلال آل احمد دوست وفادار نیما در شماره پنجم سال اول مجله « علم و زندگی »

می نویسد :

« . . . هر وقت با او باشید اصرار دارد شما را با خودش بمازندران ببرد ، نه بمازندرانی که کنار دریای خزر در دامنه البرز لم داده است و جنگل‌های مه‌گرفته خود را بافتاب داده است . نه ، بمازندرانی که از دوران جوانی بیاد دارد . مازندرانی که در خیال خودش برای شما میسازد از « افسانه » پیداست که چه خاطرات عمیقی از آنجا دارد .

خیلی تعجب میکند . هر چه برایش بگوئید چه راست و چه دروغ و چه حسابی و چه ناحسابی ، چشمهایش گشاد میشود ، لحظه‌ای بشما خیره‌مینگرد و بعد سرش را پائین می‌اندازد و پلک‌هایش را چندین بار بهم میزند و « عجب عجب » میگوید . تحمل نگاه مخاطب را ندارد . از کنجکاوای دیگران ناراحت می‌شود . باید او را بنخودش بگذارید تا حالی در خودش ایجاد کند بعد سر حرف بیاید : شعری برایتان بخواند یا داستانی از حماقت‌ها یا شیطنت‌های مازندرانی‌ها بگوید . نظامی و « ثنوی دم دست او است . کشکول شیخ بهائی را زیاد میخواند . گاهی از ادبیات فرنگی و بخصوص از عقاید هنری « هکل » چیزی برایتان می‌گوید . گاهی هم از چاه خانه‌شان که چهل متر طناب می‌خورد و باین طریق نمی‌توانند نهالهای حیاطشان را آب بدهند و ادای باغ‌داشتن را در بیاورند گله می‌کند . در محفلی که او هست چیزی جز اینها دست شما را نمی‌گیرد .

نیما مردی میهن‌پرست ، متدین ، راستگو ، امین ، عفیف و خجول است و فعلاً در اوقات فراغت بتحریر و تصحیح آثار گذشته خویش اشتغال دارد .

تاکنون نیما چند «گونی ۱»، اثر شاعرانه بوحود آورده که تا بحال علاوه بر قطعاتی که در کتب، روزنامه‌ها و مجلات ایران بطبع رسیده:

«قصه رنگ پریده» (منظومه اسفندسال ۱۲۹۹)، «افسانه» (دیماه ۱۳۰۱)

«خانواده سرباز» (دیماه ۱۳۰۴) و «دو نامه» (۱۳۲۹) جداگانه چاپ و منتشر شده است.

قسمتی از آثار او بزبانهای، فرانسه، انگلیسی و روسی ترجمه شده و نامش در «آنسیکلوپدی» درج گردیده است.



آنچه من از گفته‌های نیما یوشیج درباره «فوت و فن» شاعری او دریافته‌ام اینست که در زیر بطور اختصار ملاحظه می‌کنید:

«ماهیت اصلی شعر نیرویست که مارا در ابراز اندیشه‌های خود قدرت می‌دهد. احساسات و عواطف مربوط بطرز زندگی هستند که کم و بیش با شعر شاعر بعداً هم پا میشوند.

«منظوزم ساختن کلام یک‌طرز، از طرزهای مختلف ادای شعر است ممکن است قطعه‌ای شعر باشد و منظوم نباشد، یا نظم آزادی، برطبق قواعد معینی داشته باشد. قدهام نظم را از شعر جدایی ساختند «ساکی» صاحب مفتاح‌العلوم وزن را از «اعاریض» می‌شمارد. خواجه نصیرالدین طوسی در «معیارالاشعار» وزن را بحساب اسباب حدوث گرفته است. ولی رویهمرفته ما از هر قطعه شعر، متوقع وزن مخصوصی هستیم، زیرا شاعر باید تمام وسائل زیبایی دست بیندازد. وزن است که شعر را متشکل و مکمل می‌کند. بنظر من شعر بی‌وزن شباهت به انسانی برهنه و عریان دارد. ما میدانیم که لباس و آرایش میتواند زیبایی انسان بیفزاید، در این صورت من وزن را چه برطبق کلاسیک، چه برطبق قواعدی که شعر آزاد را بوجود می‌آورد لازم و حتمی میدانم.

«برطبق کلاسیک وزن حالت یکنواختی را داشته است، وزن درخور آهنگهای

موزیکی ساخته شده بوده است . سعی من در این چندساله این بوده است که وزن را از این قید جدا کرده، برطبق «دکلاماسیون» طبیعی و برطبق معانی و مطالب مختلف شعر بوجود بیاورم ؛ زیرا مردم هنگامی که آماده شنیدن شعری میشوند ، متوقع آهنگی هستند که با آن بتوانند ترنم کنند. ولی ما امروز شعر را مثل يك موضوع «غنائی» بکار نمیریم، بلکه برای بیان مطالب اجتماعی است.

« وزن باید پوشش متناسب برای مفهومات و احساسات ما باشد ، همانطور که حرف میزنیم ، شعر باید بیان کند . اگر ما طرز کار ذهنی را کنار گذاشته و در ادبیات شعری معتقد بطرز توصیفی و عینی باشیم درمی یابیم تا چه اندازه مجبوریم که مصراعها را بلند و کوتاه کنیم ، در وزن همانطور که در موسیقی «آکوردها» رعایت میشود .

« من در «دو نامه» گفته ام: يك مصراع با يك بیت نمیتواند وزن را بوجود بیاورد بلکه چند مصراع با شتراك هم (Collectivement) قادر به ایجاد وزن اند .

« با این رویه مردمان منصف بعد از من خواهند دریافت که من با وزن چه «هارمونی» مخصوصی برای شعر ایجاد کرده ام .

« بسیاری از اشعار من بر طبق میل من وزن نگرفته و مقبول نظر من نیستند . من این بنا را بتدریج کامل کرده ام، من از آن اشعار از نظر وزن عیب می گیرم . تمام اشعار من از نظر وزن آزمایشی بوده است قطعاتی که خوبتر وزن گرفته بنظر من: «فوقوقولی قوقو... خروس میخواند»، «آی آدمها» ، «وای بر من» و « مرغ آمین» است . قطعه « مهتاب » نیز که مصراع اول آن اینست : « میدرخشد شبتاب ، میتراود مهتاب» وزن مناسب خود را گرفته است .

« قطعاتی که جوانان در این سالها بسبب من ساخته اند ، از حیث وزن، هرج و مرج عروضی را ایجاد کرده است. مصراعها در آنها استقلال ندارند .

« هیچ قاعده ای ضمانت استقلال آنها را نمی کند اکثر اینها با اصطلاح عامیانه «بحر طویل ساز» هستند، فقط بعضی از جوانها که با من تماس نزدیک داشته اند متوجه « پایان بندی » مصراعها شده اند همینطور متوجه شده اند که کجا قافیه برای مصراعها

لازم می آید.

« قافیه در نزد قدما بر طبق يك تمايل موزيكي بوده، یعنی عبارت بوده است از تکرار « فعل آخر عروضی شعر » چنانکه بآن « ضریب » می گفتند یعنی « ضرب مساوی با ضرب سابق ». قافیه در نظر من زیبایی و طرح بندی است که بمطلب داده می شود و موزيك کلام طبیعی را درست می کند . قافیه مقید بجمله خود است همینکه مطلب عوض شد و جمله دیگر بروی کلر آمد قافیه بآن نمی خورد .

« قافیه بندی برخلاف قافیه در نزد قدما، ذوق و حال استنباط خاصی را میخواهد. من نظر خود را در جاهای مختلف نسبت بوزن و قافیه گفته ام . آنچه مردم انتظار آنرا میکشند راجع بماهیت وزن و چگونگی پیدایش آن است .
« همچنین چگونگی علل تغییر آن . و آن بکار تئورسین ها و نظریه نویسها می خورد .

« وزن خاص ، عبارتست از وزنی که بر طبق معانی و احساسات مختلف در يك قطعه شعر بیاوریم .

« در واقع این تجسس ، تجسس لباس مناسبتر برای مفهومات شعریست این آزادی در وزن (در قید قواعد معین) در ادبیات خارجی هم وجود دارد . مناقشاتیکه در اینجا هست در آنجا نیست .

« هنرا نیست که چطور بهر قطعه ای وزنی مناسب بدهیم که با وجود بلند و کوتاه بودن مصراعها و قتیکه دکلامه میشود ، در گوش دلنشین واقع گردد .

« شعر آزاد را باید مثل کلام طبیعی قرائت کرد، شعر آزاد بکار همپاشدن با آهنگ های موجود ما نمی خورد. شعر آزاد بمنظور رفع احتیاج در زندگانی اجتماعی امروز است .

« من میدانم که بکار مجالس شرب و رقص و غنا نمی خورد . من خودم از اوزان اشعار قدیم کیف میبرم، برای ترنم در پیش خودم با اوزان کلاسیک قدیم شعر زیاد گفته ام . ولی بمنظور احتیاج مردم و ایجاد هیجان و برانگیختن احساسات با طرز مکالمه

طبیعی کوششی برای ایجاد این اوزان تازه کرده‌ام. این هم قسمی از اقسام شعراست . پایهٔ این اوزان همان بحور عروضی است منتهی من میخواهم بحور عروضی بر ما تسلط نداشته باشد، بلکه مطابق حالات و عواطف متفاوت خود بر بحور عروضی مسلط باشیم .

« این کوشش در ضمن سالیان متمادی بوده ، سی سال بیشتر است . تحولی که اشعار من از حیث وزن دارند این نکته را نمایان میدارد .

« تنوع در وزن ، در اشعار بعضی از جوانان که وزن را از زیبایی انداخته است ، از این اشتباهی آن‌ها تراوش کرده است که قدم جلوتری را در راه تکامل برداشته باشند ، در صورتیکه نمیدانند جای اولین قدم آن‌ها بروی چه نقطه ایست و برای چه بآنجا قدم گذاشته اند؟

« این يك نوع انتحار برای ذوق است ، این قبیل جوانان خود را پیرتگاه پرتاب کرده اند . همینطور این جوانان نمیدانند ، در شعر جدید طرز کار عوض شده است ، یعنی طرز کار توصیفی شده است پس از آن این طرز کار است که بانی اصلی را مجبور به تغییر وزن ساخته است تا اینکه بتواند وزن را تابع معنی ساخته باشد ، نه اینکه معنایی تابع وزن ، شعر ممکن است در جزو اشعار جدید باشد ولی از حیث وزن آزاد نباشد .

بسیاری از این جوانان بهمان طرز قدیم عادت دارند و بیهوده مصراع‌ها را بلند و کوتاه میکنند . »

ابوالقاسم جنتی عطائی

مهرماه ۱۳۳۴ سپتامبر ۱۹۵۵



یادداشت :

نیما در شب شانزدهم دیماه ۱۳۳۸ خورشیدی برابر با ششم ژانویه ۱۹۵۹ میلادی در شمیران : تجریش ، کوچهٔ فردوسی ، در خانه ای که پس از سالها تلاش ساخته بود . بیماری ذات‌الریه چشم از جهان فرو بست .

« بیرقها و لکه‌ها »

افسانه^۱

پیشگاه استاد « نظام وفا »

تقدیم میکنم:

هرچند که میدانم این منظومه
هدیه‌ی ناچیز است ، اما او اهالی
کوهستان را بسادگی و صداقتشان خواهد
بخشید .

نیما یوشیج
دیماه ۱۳۰۱

در سب تیره ، دیوانه‌یی کاو
دل برنگی گریزان سپرده ،
در دره‌ی سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه‌ی گیاهی فسرده

میکند داستانی غم‌آور .

در میان بس آشفته مانده ،
قصه‌ی دانه‌اش هست ودامی .
وز همه گفته ناگفته مانده
از دلی رفته‌دارد پیامی .

داستان از خیالی پریشان :

– « ای دل من ، دل من ، دل من ا

۱- بفرمان شهرت « افسانه » ، ترتیب‌زمانی درج اشعار در این مجموعه بهم
خورده است.

بینوا ، مضطرا ، قابل من !
 باهمه خوبی و قدر و دعوی
 از تو آخر چه شد حاصل من ،

جز سرشکی بر خساره ی غم ؟ ...

آخر - ای بینوا دل ! - چه دیدی
 که ره رستگاری بریدی ؟
 مرغ هرزه درایی ، که برهر
 شاخی و شاخساری پریدی

تا بماندی زبون و فتاده ؟ ...

میتوانستی ای دل ، رهیدن
 گر نخوردی فریب زمانه ،
 آنچه دیدی ، زخود دیدی و بس
 هر دمی يك ره و يك بهانه ،

تا تو - ای هست ! - با من ستیزی ،

تا بستمستی و غمگساری
 با « فسانه » کنی دوستاری .
 عالمی دایم از وی گریزد ،
 با تو او را بود سازگاری

مبتلایی نیابد به از تو . «

افسانه : - «مبتلایی که مانند ی او
 کس در این راه لغزان ندیده.

آه ! ذیری است کاین قصه گویند :

از برشاخه مرغی پریده

مانده برجای از او آشیانه .

لیک این آشیانها سراسر

برکف بادها اندر آیند .

رهروان اندر اینراه هستند

کاندر این غم، بغم میسرایند ...

او یکی نیز از رهروان بود.

در براین خرابه مغاره ،

وین بلند آسمان وستاره ،

سالها باهم افسرده بودید

وز جوادث بدل پاره پاره ،

او ترا بوسه میزد، تو او را « ...

عاشق : - « سالها باهم افسرده بودیم

سالها همچو واماندگانی .

لیک موجی که آشفته میرفت

بودش از تو بلب داستانی .

میزدت لب، در آن موج، لبخند .»

افسانه : « من بر آن موج آشفته دیدم

یکه تازی سراسیمه .»

عاشق :

من سوی گل‌گذاری رسیدم
درهمش گیسوان چون معما ،
همچنان گردبادی مشوش .

افسانه : « من در این لحظه، از راه پنهان

نقش میبستم از او بر آبی . »

عاشق : « آه ! من بوسه میدادم ازدور

بر رخ او بخوابی ، - چه خوابی ! -

باچه تصویرهای فسونگر !

ای فسانه، فسانه، فسانه !

ای خدنگ ترا من نشانه !

ای علاج دل، ای داروی درد

همره گریه‌های شبانه !

بامن سوخته در چه کاری ؟

چیستی؟ - ای نهان از نظرها !

ای نشسته سر رهگذرها !

از پسرها همه ناله برب،

ناله‌ی تو همه از پدرا ! -

تو که بی ؟ مادرت که ؟ پدر که ...

جون زگهواره بیرونم آورد

مادرم، سرگذشت تو میگفت ؛

بر من از رنگ و رری تو میزد،

دیده از جذبه‌های تو میخفت .

میشدم بیپش و محو و مفتون .

رفته رفته که بر ره فتادم

از پی بازی بیچگانه ،

هر زمانی که شب در رسیدی ،

بر لب چشمه و رودخانه

در نهان، بانگ تو میشنیدم ...

ای فسانه! - مگر تو نبودی

آن زمانیکه من در صحاری ،

میدویدم چو دیوانه، تنها

داشتم زاری و اشکباری ،

تو مرا اشکها میستردی ؟

آن زمانیکه من، مست گشته ،

زلفها میفشاندم بر باد ؛

تو نبودی مگر که ، هما هنگ

میشدی بامن زار و ناشاد ،

میزدی بر زمین آسمانرا ؟

در برگوسفندان ، شبی تار

بودم افتاده من، زرد و بیمار ؛

تو نبودی مگر آن هیولا ،

- آن سیاه مهیب شرربار -

که کشیدم ز بیم تو فریاد ؟

دم ، که لبخنده های بهاران

بود . باسزه ی جویباران ،

از برپر تو ماه تابان ،

در بن صخره‌ی کوهساران ،

هر کجا ، بزم ورزمی ترا بود.

بلبل بینوا ناله میزد .

بر رخ سبزه، شب ژاله میرد .

روی آن ماه، از گرمی عشق ،

چون گل نار تبخاله میزد .

مینوشتی توهم سرگذشتی ...

سرگذشت منی- ای فسانه ! -

که پریشانی و غمگساری ؟

یادل من بشویش بسته ؟

یا که دو دیده‌ی اشکباری ؟

یا که شیطان رانده زهرجای ؟

قلب پرگیرودار منی تو

که چنین ناشناسی و گمنام ؟

یا سرشت منی ، که نکشتی

در پی رونق و شهرت و نام ؟

یا تو بختی که از من گریزی ؟

هر کس ، از جانب خود ترا راند

بی خبر که تویی جاودانه .

تو که بی؟ - ای زهرجای رانده ! -

بامنت بوده ره ، دوستانه ؟

قطره‌ی اشکی آیا تو، یا غم؟

یاد دارم شبی ماهتابی

بر سر کوه «بویین»^۱ نشسته ،
 دیده از سوز دل خواب رفته
 دل ز غوغای دو دیده رسته ،

باد سردی دمید از برکوه

گفت بامن که :

- « ای طفل محزون !

از چه از خاندی خود جدائی؟

چیست گمگشته‌ی تو در این جای؟

طفل ! - گل کرده با دلربائی

« کرگوییجی ^۲ ، درین دره‌ی تنگ » ...

چنگ در زلف من زد چوشانه ،

نرم و آهسته و دوستانه

بامن خسته‌ی بینوا داشت

بازی و شوخی بچگانه ...

ای فسانه ! تو آن بادی سردی؟

ای بسا خنده‌ها که زدی تو

بر خوشی و بدی گل من .

ای بسا کمدی اشک ریزان

بر من و بردل و حاصل من .

توددی ، یا که رویی پریوار؟

ناشناسا ! - که هستی که هر جا

بامن بینوا بوده‌یی تو ؟

۱- کوهی است میان نور و کجور درمازندران.

۲- « Korguevidji » - برگهای ماهوتی سبز رنگ مایل بخاکستری که گل‌های زرد دارد.

هر زمانم کشیده در آغوش ،

بیپشی من افزوده بی تو ؟

ای فسانه ! - بگو، پاسخم ده ! ...

افسانه : « بس کن از پرسش - ای سوخته دل ! -

بس که گفتمی دلم ساختی خون .

باورم شد که از غصه مستی .

هر که راغم فزون ، گفته فزون !

عاشقا ! - تو مرا میشناسی :

از دل بی هیاهو نهفته ،

من يك آوارهی آسمانم .

وز زمان وزمین بازمانده ،

هر چه هستم ، بر عاشقانم :

آنچه گویی منم ، و آنچه خواهی .

من وجودی کهن کار هستم ،

خوانده ی بی کسان گرفتار .

بچه ها را بمن ، مادر پیر

بیم ولرزده دهد ، در شب تار .

من یکی قصه ام بی سروبن !

عاشق : - « توییکی قصه یی ؟ »

- « آری آری

افسانه : -

قصه ی . عاشق بیقراری .

ناامیدی ، پر از اضطرابی

که باندوه و شب زنده داری

سالها در غم و انزوا زیست .

قصه‌ی عاشقی پر زبیم
گر مه‌بیم چو دیو صحاری ؛
ورمرا پیرزن روستایی
غول خواند ز آدم فراری .

زاده‌ی اضطراب جهانم .

يك زمان دختری بوده‌ام من .
نازنین دلبری بوده‌ام من .
چشمها پر ز آشوب کرده ،
يكه افسونگری بوده‌ام من .

آدمم بر مزاری نشسته

چنگ سازنده‌ی من بدستی ،
دست دیگر یکی جام باده .
نغمه‌ی ساز ناکرده ، سرمست ،
شد ز چشم سیاهم ، گشاده

قطره قطره سرشك پر از خون

در همین لحظه ، تاریك میشد
درافق ، صورت ابرخونین .
در میان زمین و فلك بود
اختلاط صداهاى سنگین .

دود از این خیمه میرفت بالا

خواب آدممرا دیدگان بست
جام و چنگم فتادند از دست
چنگ پاره شد و جام بشکست ،
من زدنت دل و دل زمن رست ،

رفتم و دیگرم تو ندیدی .

ای بسا وحشت انگیز شبها
 کز پس ابرها شد پدیدار
 قامتی که ندانستی اش کیست ،
 با صدایی حزین و دل آزار
 نام من در بن گوش تو گفت ...

عاشقا ! من همان ناشناسم
 آن صدایم که از دل برآید .
 صورت مردگان جهانم .
 يك دم که چو برقی سرآید .
 قطره‌ی گرم چشمی ترم من .

چه در آن کوهها داشت میساخت
 دست مردم، بیالوده در گل ؟
 ليك افسوس !- از آن لحظه دیگر
 ساکنین رانشد هیچ حاصل .
 سالها طی شدند از پس هم ...

يك کوزن فراری در آنجا
 شاخه‌یی را زبرگش تهی کرد ...
 گشت پیدا صداهاى دیگر...
 شکل مخروطی خانه‌یی فرد...
 کله‌ای چند بز در چراگاه ...

بعد از آن، مرد چوپان پیری
 اندر آن تنگناجست خانه .
 قصه‌یی گشت پیدا، که در آن
 بود کم هر سراغ و نشانه ،
 کرد از من درین راه معنی...

کی دلی باخبر بود از این راز
 که، بر آن جغد هم خواند عمناک؟
 ریخت آن خانه‌ی شوق از هم،
 چون نه جز نقش آن ماند بر خاک،
 هر چه، بگریست- جز چشم شیطان!

عاشق : - «ای فسانه! خسانند آنان

که فروبسته‌ره را بگلزار.

خس، بصدسال توفان ننالند.

گل، زیك تند بادست بیمار.

تو می‌پوشان سخن‌ها که داری...

تو بگو بازبان دل خود،

- هیچکس گوی نپسندد آنرا!

میتوان حیل‌ها راند در کار،

عیب باشد ولی نکته دانرا

نکته‌پوشی پی حرف مردم .

این، زبان دل‌افسرندگان است،

نه زبان پی‌نام خیزان،

گوی در دل نگیردکش هیچ.

ما که در این جهانیم سوزان

حرف خود را بگیریم دنبال :

کی در آن کلبه‌های دگر بود؟»

افسانه : - «هیچکس جز من - ای عاشق مست!

دیدنی آن شور و بشنیدی آن بانگ

از بن بامهایی که بشکست،

روی دیوارهایی که ماندند...

در یکی کلبه‌ی خرد چوین ،
طرف ویرانه‌یی، (یادداری؟)
که یکی پیرزن روستایی
پنبه میرشت و میکرد زاری ،

خامشی بود و تاریکی شب ...

باد سرد از برون نعره میزد .
آتش اندر دل کلبه میسوخت .
دختری ناگه از در درآمد
که همیگفت و بر سر همیکوفت:

– «ای دل من، دل من، دل من!»

آه از قلب خسته بر آورد .
در بر مادر افتاد و شد سرد ..
این چنین دختر بیدلی را
هیچدانی چمنزار وزبون کرد؟

عشق فانی کننده، – منم عشق!

حاصل زندگانی منم، من!
روشنی جهانی منم ، من!
من، فسانه ، دل عاشقانم ،
گر بود جسم و جانی، منم- من!

من گل عشقم وزاده‌ی اشک!

یاد میآوری آن خرابه ،
آن شب و جنگل «آلیو» را
که تو از کهنه‌ها میشمردی

میزدی بوسه خوبان نورا؟ -

زان زمانها مرادوست بودی !

عاشق : - «آن زمانها، که از آن بهره ماند

همچنان کز سواری غباری...»

افسانه : - «تندخیزی که ، رشد پس از او

جای خالی نمای سواری

طعمه‌ی این بیابان موخش...»

عاشق : « لیک درخنده‌اش ، آن نگارین ،

مست میخواند و سرمست میرفت .

تاشناسد حریفش بمستی ،

جام هر جای بردست میرفت .

چه شبی! ماه خندان، چمن نرم!

افسانه . - «آه، عاشق! - سحر بود آن دم .

سینه‌ی آسمان باز و روشن .

شد زره کاروان طربناک

جرشش را بیجاماند شیون .

آتشش را اجاقی که شد سرد .»

عاشق : - «کوها راست استاده بودند.

دره‌ها همچو دزدان خمیده .»

افسانه : «آری - ای عاشق! افتاده بودند

دل زکف دادگان، وارمیده ؛

(داستایم از آنجا است بریاد:)

هر کجا فتنه بود و شب و کین،

مردمی، مردمی کرده تا بود

بر سر کوه‌های « کپاچین »^۱
 نقطه‌ای سوخت در پیکر دود،
 طفل بیتابی آمد بدنیا...

تا بهم یار و دمساز باشیم،
 نکته‌ها آمد از قصه کوتاه .
 اندر آن گوشه ، چوپان زنی ، زود
 ناف از شیر خواری برید .

« آه !

عاشق : -

چه زمانی، چه دلکش زمانی !

قصه‌ی شادمان دلی بود ،
 باز آمد سوی خانه‌ی دل ...
 افسانه : - « عاشقا! جغدگو بود، و بودش
 آشنایی بویرانه‌ی دل . »

عاشق : - « آری افسانه! يك جغد غمناك .

هردم امشب ، از آنان که بودند
 یاد می‌آورد جغد باطل،
 ایستاده است، استاده‌گویی
 آن نگارین بویران « ناتل »^۲

دست بردست و با چشم نمناك . «

افسانه : - « آمده از مزار مقدس^۳

عاشقا ! - راه درمان بجوید»

عاشق : - « آمده بازبانی که دارد

۱- کوهی است در «یوش».

۲- خرابه‌ی شهری قدیمی نزدیک آمل.

۳- منظور امامزاده «ساریک» است .

قصه‌ی رفتگان را بگوید .

زندگان را بیابد در این غم .

افسانه : - «آمده تا بدست آورد باز،

عاشق! - آنرا که برجا نهاده است.

لیک چه سود، کاندرا بیابان

هولرا باز دندان‌کشاده است.

باید این جام گردد شکسته .

به‌که - ای نقشبند فسونکار! -

نقش دیگر بر آری که شاید،

اندر این پرده ، در نقشبندی

بیش ازین تزعمت غم فزاید.

جلوه‌گیرد سپید، از سیاهی .

آنچه بگذشت چون چشمه‌ی نوش

بود روزی بدانگونه کامروز.

نکته اینست، دریاب فرصت،

گنج درخانه، دل رنج اندوز

از چه ؟ - آیا چمن دلربا نیست ؟

آن زمانی که امروز وحشی

سایه افکنده آرام بر سنگ،

کاکلیها در آن جنگل دور

میسرایند با هم هماهنگ

که یکی زان میان است خوانا .

شکوه‌ها را بنه، خیز و بنگر

که چگونه زمستان سرآمد .

جنک و کوه در رستخیز است،
 عالم از تیره روئی درآمد
 چهره بگشاد و چون برق خندید .
 توده ی برف بشکافت از هم .
 قلعه ی کوه شد یکسر ابلق .
 مرد چوپان درآمد ز دخمه
 خنده ز دشادمان و موفق .
 که دگر وقت سبزه چرانی است .
 عاشقا ! - خیز کامد بهاران
 چشمدی کوچک از کوه جوشید ،
 گل بصحرا درآمد چو آتش ،
 رود تیره چو توفان خروشید،
 دشت از گل شده هفت رنگه .
 آن پرنده پی لانه سازی
 بر سر شاخه ها میسراید ،
 خار و خاشاک دارد بمنقار،
 شاخه ی سبز هر لحظه زاید
 سچکانی همه خرد و زیبا . «
 عاشق : - در « سریها »^۱ برای « ورازون »^۲
 کرک، دزدیده سر مینماید .
 افسانه : - عاشق! - اینها چه حرفی است؟ - اکنون
 کرک (کلودیبری آنجا نباید،)
 از بهار است آنگونه رقاصان .

۱- Sereyha نام گوهی است.

۲- دهکده یی است در کجور .

آفتاب طلایی بتابید
 بر سر ژاله‌ای صبحگاهی .
 ژاله‌ها دانه دانه درخشند
 همچو الماس ، و در آب ماهی

بر سر موجها زد معلق .

توهم - ای بینوا! - شاد بخرام
 که زهرسو نشاط بهار است ،
 که بهرجا زمانه برقص است؟
 تابکی دیده‌ات اشکبار است؟

بوسه‌یی زن، که دوران رونده‌است.

دور گردون گذشته ز خاطر.
 روی دامان این کوه ، بنگر
 بره‌های سفید وسیه را ؛
 نغمه‌ی زنگها را ، که یکسر

چون دل عاشق، آوازخوان اند .

بر سر سبزه‌ی «بیشل»^۱، اینک
 نازینی است خندان نشسته،
 از همه رنگ، گل‌های کوچک
 گردآورده و دسته بسته

تا کند هدیه‌ی عشق‌بازان .

همتی کن که دزدیده ، او را
 هر دمی جانب‌تونگاهی است

۱ - Bichel - جلک‌یی درس راه «پیش‌اوز» که طوایف «اوزیج» و «دیوشیج» در آنجا
 برای زمستان گوسفندان خود علف دستی تهیه میکنند .

عاشقا ! - گرسبیه دوست داری ،
اینک اورا دوچشم سیاهی است
که زغوغای دل غصه‌گوی است .
عاشق : - «رو، - فسانه! - که اینها فریب است .
دل زوصل و خوشی بی نصیب است .
دیدن و سوزش و شادمانی
چه خیالی و وهمی عجیب است!
بی‌خبر شاد وینا فسرده‌است !
خندیبی ناشکفت از گل من،
که زباران زهری نشدتر !
من بیبازار کالافروشان
داده‌ام هرچه را، در برابر
شادی روز گمگشته‌یی را ...
ای دریغا ! دریغا ! دریغا !
ازگذشته چویاد آورم من،
چشم بیند، ولی خیره‌خیره .
پر زحیرانی و ناگواری .
ناشناسی دلم برد و گمشد ،
من پی‌دل کنون بی‌قرارم .
لیکن ازمستی باده‌ی دوش ،
میروم سرگران و خمارم .
جرعه‌یی بایدم، تارهم من «
افسانه : - «که زنو قطره‌یی چند ریزی ؟
بینوا عاشقا ! » .
عاشق : -
- گرنریزم
دل چگونه تواند رهیدن ؟

چون توانم که دلشاد خیزم

تا بینم بروی بهاران ؟ «

افسانه : - «جالیآ تویا و رهاکن

اول و آخرزندگانی .

وزگذشته میاور دگریاد

که بدینها نیرزد جهانی

که زبون دل خود شوی تو . «

عاشق : - لیک افسوس ! چون مارم این درد

میگذرد بند هر بند جانرا .

پیچم از درد بر خود جو چوماران ،

تنگ کرده بتن استخوان را .

چون فریبم در اینحال کان هست؟

قلب من نامه‌ی آسمانها است .

مدفن آرزوها و جانها است .

ظاهرش خنده‌های زمانه ،

باطن آن سرشک نهانها است .

چون رها دارمش؟ - چون گریزم؟

همرها! - باز آمد سیاهی ،

می برندم به خواهی نخواهی .

میدرخشد ستاره بدانسان

که یکی شعله‌رو در تباهی .

میکشد باد محکم غریوی !

زیر آن تپه‌ها که نهان است ،

حالیآ روبه آواز خوان است .

کوه و جنگل بدان ماند اینجا ،
که نمایشگه روبهان است .

هربرنده بیک شاخه در خواب .

افسانه : - « هربرنده بکنجی فشرده ،

شب دل عاشقی مست خورده . » ...

عاشق : - « خسته این خاکدان- ای فسانه ! -

چشمها بسته خوابش برده .

باخیال دگر رفته از هوش ...

بگذر از من ، رهاکن دلم را

که بسی خواب آشفته دیده است .

عاشق و عشق و معشوق و عالم ،

آنچه دیده ، همه خفته دیده است ،

عاشقم ، خفته ام ، غافل من !

گل ، بجامه درون پر زناز است .

بلبل شیفته ، چاره ساز است .

رخ نتابیده ، ناکام پژمرد .

بازگو ! - این چه غوغا ، چه راز است ؟

یک دم و اینهمه کشمکشها !

واگذار - ای فسانه ! - که پرسم

زین ستاره هزاران حکایت

که : چگونه شکفت آن گل سرخ ؟

چه شد؟ - اکنون چه دارد شکایت ؟

وزدم بادها ؛ چون پژمرد ؟

آنچه من دیده ام خواب بوده ،

نقش یا بررخ آب بوده .
 عشق، هذیان بیماری بی بود ،
 یاخمار میی ناب بوده .

همرها ! - این چه هنگامه‌یی بود ؟

برسر ساحل خلوتی ، ما
 میدویدیم و خوشحال بودیم .
 با نفسهای صبحی طربناك
 نغمه‌های طرب میسرودیم .

نه غم روزگار جدایی .

کوچ میکرد با ما قبيله .
 ما ، شماله^۱ بکف، دربرهم .
 کوهها، پهلوانان خودسر ،
 سر برافراشته روی درهم .

گله‌ی ها ، همه رفته ازپیش .

تادم صبح میسوخت آتش .
 باد ، فرسوده میرفت و میخواند .
 مثل اینکه، در آن دره‌ی تنگ،
 عده‌یی رفته، يك عده مینماند

زیر دیوار، از سرو و شمشاد .

آه، افسانه! - درمن؛ بهشتی است

همچو ویرانه‌یی در برمن :

آبش از چشمه‌ی چشم نمناك:

۱ - چوب و کراد، که میسوزد، و گالترها از آن مشعل میسازند.

خاکش، از مشت خاکستر من،

تا نبینی بصورت خموشم .

من بسی دیده‌ام صبح روشن،

گل بلبخند و جنگل سترده .

بس شبان اندر او ماه غمگین ،

کاروان را جرسها فسرده ،

پای من خسته، اندر بیابان .

دیده‌ام روی بیمار ناکان

با چراغی که خاموش میشد،

چون یکی داغ دل دیده محراب

ناله‌بی را نهان گوش میشد.

شکل دیوار، سنگین و خاموش.

درهم افتاد دندانهای کوه .

سیل برداشت ناگاه فریاد.

فاخته کرد گم آشیانه

ماند « توکا » بویرانه آباد،

رفته از یادش اندیشه‌ی جفت ...

که تواند مرا دوست دارد

و ندر آن بهره‌ی خود نجوید؟-

هر کس از بهره‌خود در تکاپو است،

کس نچیند گلی که نبوید .

عشق بی‌حظ و حاصل، خیالی است!

آنکه پشمینه پوشید دیری،

نغمه‌ها زد همه جاودانه ، -

عاشق زندگانی خود بود

بی‌خبر ، درلباس فسانه

خویشتن را فریبی همیداد !

خنده زد عقل زیرك براین حرف

که : « ازپی این جهان هم جهانی است . »

آدمی - زاده‌ی خاک ناچیز ، -

بسته‌ی عشقهای نهانی است ،

عشوه‌ی زندگانی است این حرف .

بار رنجی بسر بار صد رنج ،

- خواهی ارنکته‌بی بشنوی راست -

محو شد جسم رنجور زاری ،

ماند از اوزبانی که گویا است

تا دهد شرح عشق دگرسان .

حافظا - این چه کیدو دروغیست

کز زبان می‌وجام و ساقی است؟

نالی ار تا ابد ، باورم نیست

که بر آن عشق بازی که باقی است :

من بر آن عاشقم که رونده است !

درشگفتم! - من و تو که هستیم؟

وز کدامین خم کهنه‌مستیم؟

ای بسا قیدها که شکستیم ،

باز از قید و همی نرستیم !

بی‌خبر خنده زن ، بیهده نال .

ای فسانه! - رهاکن دراشکم
 کاتشی شعله زد جان من سوخت.
 گریه را اختیاری نمانده است ،
 من چه سازم؟ - جز اینم نیاموخت

هرزه گردی دل، نغمه‌ی روح .

افسانه : - «عاشق! - اینها سخنهای نو بود؟

چه بسی حرفها میتوان زد!
 میتوان چون یکی تکه‌ی دود
 نقش تردید در آسمان زد،

میتوان چون شبی ماند خاموش .

میتوان چون غلامان، بطاعت
 شنوا بود و فرمانبر ، - اما
 عشق هر لحظه پرواز جوید ،
 فکر هر روز بیند معما ،

و آدمیزاده در این کشاکش .

لیک يك نکته هست و نه جز این :
 ما شريك همیم اندر این کار ،
 صداگر نقش از دل بر آید ،
 سایه آنگونه افتد بدیوار

که ببینند و جویند مردم .

خیز اینك در این ره ، که مارا
 خبر از رفتگان نیست در دست.
 شادی آورده ، باهم توانیم
 نقش دیگر بر این داستان بست .

(زشت و زیبا ، نشانی که از ماست)

تومرا خواهی و من ترا نیز،
 این چه کبر و چه شوخی، چه نازی است ؟
 به دوپا رانی، از دست خوانی ،
 با من آیا ترا قصد بازی است؟
 تومرا سر بسرمیکذاری ؟

ای گل نوشکفته ! - اگر چند
 زودگشتی زبون و فسرده ،
 از وفور جوانی چینی :
 هر چه کان زنده تر ، زودمردده .
 باچنین زنده من کار دارم.

میزدم من در این کهنه گیتی
 بردل زندگان دایماً دست .
 درازین باغ اکنون گشادند
 که دراز خارزران بسی هست .
 شد بهار تو باتو پدیدار .

نوگل من؟ - گلی ، گرچه پنهان
 در بن شاخه‌ی خارزاری .
 عاشق تو، ترا بازیابد
 سازد از عشق تو بیقراری ؛
 هر پرنده، ترا آشنا نیست .

بلبل بینوا زی تو آید .
 عاشق مبتلا زی تو آید .
 طینت تو همه ماجرائی است ،
 طالب ماجرا زی تو آید .

تو ، تسلی ده عاشقانی ا .

عاشق: - «ای فسانه! مرا آرزو نیست

که بچینندم و دوست دارند ...

زاده‌ی کوهم، آورده‌ی ابر،

به‌که بر سیزمام واگذارند،

با بهاری که هستم در آغوش .

کس نخواهم زند بردلم دست،

که دلم آشیان دلی هست.

ز آشیانم اگر حاصلی نیست،

من بر آنم کز آن حاصلی هست،

به‌فریب و خیالی منم خوش!» .

افسانه: - «عاشق! - ازهر فریبنده، کان هست،

یک فریب دلاویزتر، من!

کهنه خواهد شدن آنچه خیزد،

یک دروغ کهن خیزتر، من!

رانده‌ی عاقلان، خوانده‌ی تو، -

کرده در خلوت کوه منزل .

عاشق: - «همچومن .»

افسانه: - «چون تو از درد خاموش .

بگذرانم ز چشم آنچه بینم .»

عاشق: - «تا نیایی دلی راهمه خوش» .

افسانه: - «دردش افتاده اندر رگ و پوست ...

عاشقا! - باهمه این سخنها

بمحك آمدت تکه‌ی زر .

چه خوشی؟ - چه زبانی، - چه مقصود؟ -

کردد این شاخه يكروز بی بر

ليك سیراب از این جوی اکنون .

يك حقیقت فقط هست برجا :

! - آنچنانیکه بایست، بودن!

يك فریب است ره جسته هر جا:

- چشمها بسته، بایست بودن !

ما چنانیم لیکن ، که هستیم ! ، .

عاشق: - «آه افسانه ! - حرفی است این راست .

گر فریبی ز ما خاست، مائیم .

روزگاری اگر فرصتی ماند

بیش از این باهم اندر صفائیم ،

همدل و همزبان تو هم آهنگ

تو دروغی ، دروغی دلاویز

تو غمی ، يك غم سخت زیبا .

بی بها مانده عشق و دل من .

میسپارم بتو، عشق و دل را

که تو خود را بمن واگذاری .

ای دروغ ! - ای غم ! - ای نیک و بد، تو!

چه کست گفت از جای برخیز ؟

چه کست گفت زین ره بیکسو،

همچو گل بر سر شاخه آویز ،

همچو مهتاب در صحنه‌ی باغ ؟

ای دل عاشقان ! - ای فسانه!

ای زده نقشها بر زمانه !

ای که از چنگ خود باز کردی
نغمه‌های همه جاودانه ،

بوسه بوسه لب عاشقانرا !

در پس ابرهایم نهان‌دار،
تاصدای مرا جز فرشته
نشوند ایچ در آسمانها ،
کس نخواهد ز من این نوشته

جز بدل عاشق بیقراری .

اشک من ریز بر گونه‌ی او .
نالهام در دل وی بپاکن .
روح گمنامم آنجا فرود آر
که بر آید از آنجای شیون،

آتش آشفته خیزد ز دلها.

هان ! بیش آی ازین دره‌ی تنک
که بهین خوابگاه شبانها است،
که کسی را نه راهی بر آن است، -
تا در اینجا که هر چیز تنها است

بسرائیم دلتنک باهم ، ...

دیماه - ۱۳۰۱

قصه رنگ پریده

د برای دل‌های خونین ۱

گوش کن ، میخواهم کمی از مصائب
خودم را برای تو شرح بدهم ...

هوش بردی وشکیبایی زسر .
هر نگاری رابدست اندر کمند ،
می کشیدی هر که افتادی به بند .
بهرایشان عالمی گرد آمده ،
محو گشته ، عاشق و حیرت زده ...
من که در این حلقه بودم بیقرار ،
عاقبت کردم نکاری اختیار .
مهر او بر شرت با بنیاد من ...
کودکی شدم محو . بگذشت آن زمن .
رفت از من طاقت و صبر و قرار ،
باز می جستم همیشه وصل یار .
هر کجا بودم ، بهر جا می شدم ،
بود آن همراه دیرین در پیم .
من نمی دانستم این همراه کیست ،
قصدهش از همراهی در کار چیست .
بس که دیدم نیکی ویاری او ،
کار سازی ومددکاری او ،
گفتم : ای غافل بیاید جست او .
هر که باشد دوستار تست او ،
شادی تو از مددکاری اوست ،
باز پرس از حال این دیرینه دوست .
گفتمش : های نازنین یارنکو ،
همرها ، توجه کسی ؟ آخر بگو؟

من ندانم با که گویم شرح درد :
قصه رنگ پریده ، خون سرد .
هر که بامن هم‌ره و پیمان نه شد ،
عاقبت شیدا دل و دیوانه شد .
قصه ام عشاق را دلخون کند ،
عاقبت خواننده رامجنون کند .
آتش عشق است و گیرد در کسی ،
کاو زسوز عشق می سوزد بسی .
قصه ای دارم من از یاران خویش .
قصه ای از بخت و ازدوران خویش .
یاد می آید مرا کز کودکی
همره مرز بوده همواره یکی .
قصه ای دارم از این همراه خود ،
همره خوش ظاهر بدخواه خود .
او مرا همراه بودی هر دمی ،
سیرها می کردم اندر عالمی .
یک نگارستانم آمد در نظر ،
اندر او هر گونه حسن و زیب و فر .
هر نگاری را جمالی خاص بود ،
یک صفت ، یک غمزه و یک رنگ سود ،
هر یکی محنت زدا ، خاطر نواز ،
شیوه جلوه گری را کرده ساز ،
هر یکی بایک کرشمه ، یک هنر

کیستی؟ چه نام داری؟ ، گفت: عشق.
 - چستی که بیقراری؟ گفت: عشق.
 گفت: چونی؟ حال تو چون است؟ من،
 گفتمش: روی تو بیزاید محن.
 - تو کجائی؟ من خوشم؟- گفتم: «خوشی،
 خوب صورت، خوب سیرت، دلکشی!
 به به از کردار و رفتار خوست
 به به از این جلوه های دلکشت!
 بی تو يك لحظه نخواهم زندگی ،
 خیر بینی، باش در پایدگی!
 باز آی و ره نما، در پیش رو
 که منم آماده و مفتون تو.»
 در ره افتاد و من از دنبال وی
 شادمیرفتم، بدی نی، بیم نی .
 در پی او سیرها کردم بسی ؛
 از همه دور و نمی دیدم کسی ...
 چونکه در من سوز او تأثیر کرد:
 عالمی در نزد من تغییر کرد .
 عشق کاول صورتی نیکوی داشت ،
 بس بدیها عاقبت درخوی داشت .
 روز درد و روز ناکامی رسید،
 عشق خوش ظاهر مرا در غم کشید.
 ناگهان دیدم خطا کردم، خطا،
 که بدو کردم زخامی افتقا!
 (آدم کم تجربه ظاهر پرست
 ز آفت و شر زمان هرگز نرست .)
 من زخامی عشق را خوردم فریب
 که شدم از شادمانی بی نصیب! ..

در پشیمانی سرآمد روزگار .
 يك شبی تنها بدم در کوهسار .
 سر بز انوی تفکر برده پیش ،
 مجو گشته در پریشانی خویش،
 زار می نالیدم از خامی خود ،
 در نخستین درد و ناکامی خود ،

که: چرا بی تجربه بی معرفت،
 بی تامل، بی خبر، بی مشورت،
 من که هیچ از خوی او نشناختم،
 از چه آخر جانب او تاختم..!
 دیدم از افسوس و ناله نیست سود:
 درد را باید یکی چاره نمود.
 چاره می جستم که تا گردم رها،
 زان جهان درد و طوفان بلا .
 سعی می کردم بهرحیله شود ،
 چاره این عشق بدپيله شود .
 عشق کز اول مرا در حکم بود ،
 آنچه میگفتم، بکن، آن مینمود،
 من ندانستم چه شدگان روزگار
 اندک اندک برد از من اختیار .
 هر چه کردم که از او گردم رها ،
 در نهان میگفت بامن این ندا:
 « بایدت جوئی همیشه وصل او
 که فکنده است او ترا در جستجو .
 ترك آن زیبا رخ فرخنده حال
 از محال است، از محال است از محال.»
 - گفتم: «ای یار من شوریده سر،
 سوختم در محنت و درد و خطر!
 در میان آتشم آورده ای ،
 این چه کار است، اینکه بامن کرده ای؟
 چند داری جان من در بند! چند!
 بگسل آخر از من بیچاره بند!»
 هر چه کردم لابه و افغان و داد :
 گوش بست و چشم را بر هم نهاد.
 یعنی: «ای بیچاره باید سوختن ،
 نه بازادی سرور اند و ختن.
 بایدت داری سرتسلیم پیش
 تا زسوز من بسوزی جان خویش.»
 چون که دیدم سرنوشت خویش را ،
 تن بدادم تا بسوزم در بلا !

چه شدند ایشان ! چه شد آن همه...
 چه شد آن یاری که از یاران من ،
 خویش را خواندی ز جانبازان من !
 من شنیدم بود از آن انجمن
 که ملامت گویدند وضد من .
 چه شد آن یار نکوئی کز صفا
 دم زدی پیوسته بامن وز وفا !
 گم شد از من ؛ گم شدم از یاد او ،
 ماند بر جاقصه پیداد او .
 بیمروت یار من ، ای بی وفا ،
 بی سبب از من چرا گشتی جدا ؟
 بیمروت ، این جفا هایت چراست ؟
 یار ، آخر آن وفا هایت کجاست ؟
 چه شد آن یاری که بامن داشتی !
 دعوی يك باطنی و آشتی !
 چون مرا بیچاره و سرگشته دید
 اندك اندك آشنائی را برید .
 دیدمش ، گفتم : منم نشناخت او ،
 بی تأمل ، رو زمن بر تافت او !
 دوستی این بود ز ابنای زمان ،
 مرحبا بر خوی یاران جهان !
 مرحبا بر پایداری های خلق ،
 دوستی خلق و یاری های خلق ! ..
 بس که دیدم جور از یاران خود ،
 وز سراسر مردم دوران خود ،
 من شدم : رنگ پریده ، خون سرد .
 پس نشاید دوستی با خلق کرد .
 وای بر حال من بدبخت ! وای !
 کس بدرد من مباد مبتلای !
 عشق بامن گفت : « از جا خیز ، هان ،
 خلق را از درد بدبختی رهان . »
 خواستم تاره نمایم خلق را ،
 تا ز ناکامی رهانم خلق را ،
 می نمودم راهشان ، رفتارشان ،
 منع می کردم من از پیکارشان ...

(مبتلا را چیست چاره جز رضا ،
 چون نیابد راه دفع ابتلا؟
 این سزای است آن کسان خام را
 که نیندیشند هیچ انجام را .)
 سالها بگذشت و در بندم اسیر .
 کومرایک یآوری ! کوی دستگیر !
 می کشد هر لحظه ام در بند سخت ،
 او چه خواهد از من برگشته بخت .
 ای درینا روزگارم شد سیاه !
 آه از این عشق قوی پی آه ! آه !
 کودکی کو؟ شادمانی ها چه شد !
 تازگی ها ، کامرانی ها چه شد !
 چه شد آن رنگ من و آن حال من !
 محو شد آن اولین آمال من !
 شد پریده رنگ من از رنج و درد !
 این منم : رنگ پریده ، خون سرد .
 عشقم آخر در جهان بدنام کرد ،
 آخرم رسوای خاص و عام کرد ،
 وه ! چه نیرنگ و چه افسون داشت او
 که مرا با جلوه مفتون داشت او .
 عاقبت آواره ام کرد از دیار ،
 نه مرا غمخواری و نه هیچ یار .
 می فزاید درد و آسوده نیم .
 چیست این هنگامه ! آخر من کیم ! ..
 که شده مانند دیوانگان ،
 می روم شیدا سروشیون کنان .
 می روم هر جا ، به رسو ، کوبه کو ،
 خود نمی دانم چه دارم جستجو .
 سخت حیران میشوم در کار خود ،
 که نمی دانم ره و رفتار خود .
 خیره خیره گاه گریان میشوم ،
 بیسبب گاهی گریزان می شوم ،
 زشت آمد در نظرها کار من ،
 خلق نفرت دارد از گفتار من .
 دور گشتند از من آن یاران همه ،

ای درینا از من واز روزمن!
 که بفغلت قسمتی بگذاشتم.
 خلق راحق جوی می پنداشتم .
 من چو آن شخصم که از بهر صدف
 کرد عمر خود بهر آبی تلف.
 کمتر اندر قوم عقل پاک هست،
 خود پرست افزون بود از حق پرست ...
 خلق خصم حق و من خواهان حق،
 سخت نفرت کردم از خصمان حق .
 دور گردیدم از این قوم حسود،
 عاشق حق را جز این چاره چه بود ؟
 عاشقم من بر لقای روی دوست،
 سیر من همواره، هر دم سوی اوست.
 پس چرا جویم محبت از کسی
 که تنفر دارد از خویم بسی؟
 پس چرا کردم به گرد این خسان
 که رسد زایشان مرا هر دم زیان ؟
 ای بسا شر که باشد در بشر،
 عاقل آن باشد که بگریزد ز شر .
 آفت و شر خسان را چاره ساز
 احتراز است، احتراز است، احتراز.
 بندهٔ تنهاییم تا زنده ام،
 گوشه ای دور از همه جوینده ام .
 می کشد جان را هوای روی یار،
 از چه با غیر آورم سر روزگار.
 من ندارم یار زین دونان کسی ،
 سالها سر برده ام تنها بسی .
 من یکی خونین دلم شوریده حال،
 که شد آخر عشق جانم را وبال.
 سخت دارم عزلت و اندوه دوست،
 گرچه دانم دشمن سخت من اوست.
 من چنان گمنامم و تنهاستم .
 گوئیا یکبارہ ناپیداستم .
 کس نخوانده است ایچ آثار مرا ،
 نه شنیده است ایچ گفتار مرا ،

خلق صاحب فهم صاحب معرفت
 عاقبت نشنید پندم ، عاقبت ،
 جمله می گفتند او دیوانه است .
 - گاه گفتند: او پی افسانه است .
 - خلقم آخر بس ملامت ها نمود،
 سرزنش ها و حقارت ها نمود !
 با چنین هدیه مرا پاداش کرد .
 هدیه ، آری ، هدیه ای ازرنج و درد ،
 که پریشانی من افزون نمود .
 (خیر خواهی را چنین پاداش بود .)
 عاقبت قدر مرا شناختند .
 بی سبب آزرده از خود ساختند .
 بیشتر آنکس که دانا می نمود،
 نفرتش از حق و حق آورنده بود .
 (آدمی نزدیک خود را کی شناخت ،
 دور را بشناخت ، سوی او بتاخت .
 آنکه کمتر قدر تو داند درست ،
 در میان خویش و نزدیکان تست .)
 الفرض ، این مردم حق ناشناس
 بس بدی کردند بیرون از قیاس ،
 هدیه ها دادندم از درد و محن ،
 زان سراسر هدیهٔ جانسوز ، من ،
 یادگاری ساختم با آه و درد ،
 نام آن ، رنگ پریده ، خون سرد .

مرحبا بر عقل و بر کردار خلق!
 مرحبا بر طینت و رفتار خلق !
 مرحبا بر آدم نیکو نهاد ،
 حیف از اوئی که در عالم فتاد !
 خوب پاداش مراد اند! خوب!
 خوب داد عقل را دادند ، خوب!
 هدیه ای بود از خسان بی خرد ...
 (هر سری یک نوع حق را میخرد .)
 نود حق پیدا است ، لیکن خلق کور ،
 کور را چه سود پیش چشم نور
 ای درینا از دل پرسوز من !

اولین بار است اینک، کانجمن
 شمه‌ای می‌خواند از اندوه من:
 شرح عشق و شرح ناکامی و درد،
 قصه رنگ پریده، خون سرد.

من از این دونان شهرستان نیم،
 خاطر پردرد کوهستانیم،
 کز بدی بخت، در شهر شما،
 روزگاری رفت وهستم مبتلا!
 هر سری با عالم خاصی خوش‌است!
 هر کرا یک چیز خوب بود لکش‌است.
 من خوشم با زندگی کوهیان،
 چونکه عادت دارم از طفلی بدان.
 به به از آنجا که، آوای من است،
 وز سراسر مردم شهر ایمن است!
 اندر او نه شوکتی، نه زینتی
 نه تقید، نه فریب و حیلتی
 به به از آن آتش شب‌های تار،
 در کنار گوسفند و کوهسار!
 به به از آن شورش و آن همه
 که بیفتند گاهگاهی در رمه:
 بانگ چوپانان، صدای های های،
 بانگ زنگ گوسفندان، بانگ نای!..
 زندگی در شهر فرساید مرا،
 صحبت شهری بی‌آزاد مرا.
 خوب دیدم شهر و کار اهل شهر،
 گفته‌ها و روزگار اهل شهر،
 صحبت شهری پراز عیب و ضراست،
 پر ز تقلید و پر از کید و شراست.
 شهر باشد منبع بس مفسده،
 بس بدی، بس فتنه‌ها، بس بیهده!
 تا که این وضع است در پایدگی،
 نیست هرگز شهر جای زندگی...
 زین تمدن خلق درهم اوفتاد،
 آفرین بر وحشت اعصاباد.

جان فدای مردم جنگل نشین!
 آفرین بر ساده لوحان! آفرین
 شهر در دو محفتم افزون نمود.
 این هم از عشق است، ای کاش او نبود!
 من هراسانم بسی از کار عشق،
 هر چه دیدم، دیدم از کردار عشق.
 او مرا نفرت بداد از شهریان...
 وای بر من! کودیاری و خانمان
 خانه من، جنگل من، کو! کجاست!
 حالیا فرسنگ‌ها از من جداست!
 بخت بد را بین چه با من میکند:
 دورم از دیرینه مسکن میکند...
 یک زمانم اندگی نگذاشت شاد،
 کس گرفتار چنین بختی مباد!

تازه، دوران جوانی من است.
 که جهانی تجسم جانی من است.
 هیچکس جز من نباشد یار من،
 یار نیکو طینت غمخوار من.
 باطن من خوب یاری بود اگر
 این همه دروی نبودی شور و شر.
 آخرای من، توجه طالع داشتی!
 یک زمانت نیست با بخت آشتی!
 از چو تو شوریده آخر چیست سود،
 در زمانه کاش نقش تو نبود!
 کیستی تو! .. این سر پر شور چیست!
 توجه‌ها جوئی در این دوران زیست!
 تونداری تاب درد و سوختن،
 باز داری قصد درد اندوختن،
 پس چو درد اندوختی، افغان کنی،
 خلق را زین حال خود حیران کنی.
 چیست آخر! .. این چنین شیدا چرا!
 این همه خواهان درد و ماجرا!
 چشم بکشای و بخود باز آی، هان
 که توئی نیز از شمار زندگان.
 دائما تنهایی و آوارگی،

دایما حیرانی و بیچارگی ،
 دایما نالیدن و بگریستن ،
 نیست ای غافل ، قرار زیستن .
 حاصل عمر است شادی و خوشی ،
 نه پریشان حالی و محنت کشی .
 اندکی آسوده شو ، بخرام شاد ،
 چند خواهی عمر را بر باد داد!
 چند! چند آخر مصیبت بردنا:
 لحظه دیگر بیاید رفتنا .
 با چنین اوصاف و حالی که تراست ،
 گر ملامت ها کند خلقت رواست .
 ای ملامت گو ، بیا ، وقت است ، وقت ،
 که ملامت دارد این شوریده بخت .
 گرد آئید و تماشايش کنید ،
 خنده ها بر حال و روز اوزنید .
 او خرد گم کرده است و بیقرار ،
 ای سر شهری ، از او پرهیز دار ،
 رفت بیرون مصلحت از دست او ،
 مشنوی این گفته های پست او .
 او نداند رسم چه ، آداب چیست ،
 که چگونه بایدش با خلق زیست .
 او نداند چیست این اوضاع شوم :
 این مذاهب ، این سیاست ، وین رسوم .
 او نداند هیچ وضع گفتگو ،
 چونکه حق را باشد اندر جستجو .
 ای بساکس را که حاجت شدروا !
 بخت بد را ای بسا باشد دوا !
 ای بسا بیچاره را کاندوه و درد
 گردش ایام کم کم محو کرد !
 جزمین شوریده را که چاره نیست ،
 بایدم تازنده ام در درد زیست .
 عاشقم من ، عاشقم من ، عاشقم ،
 عاشقی را لازم آید درد و غم .
 راست گویند این که : من دیوانه ام ،
 در پی او هام یا افسانه ام ،
 زانکه بر ضد جهان گویم سخن
 یا جهان دیوانه باشد یا که من ...
 بلکه از دیوانگان هم بدترم :
 زانکه مردم دیگر و من دیگرم .
 هر چه در عالم نظر می افکنم ،
 خویش را در شور و شر می افکنم .
 جنبش دریا ، خروش آبها ،
 پرتومه ، طلعت مهتابها ،
 ریزش باران ، سکوت دره ها ،
 پرش و حیرانی شب پرها ،
 ناله جفدان و تاریکی کوه ،
 های های آبخوار باشکوه ،
 بانگ مرغان و صدای بالشان ،
 چونکه میاندیشم از احوالشان :
 گوئیا هستند بامن درسخن ،
 رازها گویند پردرد و محن ،
 گوئیا هر یک مرا زخمی زنتد ،
 گوئیا هر یک مرا شیدا کنند .
 من ندانم چیست در عالم نهران
 که مرا هر لحظه ای دارد زیان !
 آخرین عالم همان ویرانه است
 که شمارا مامن است و خانه است :
 پس چرا آرد شمارا خرمی ،
 بهر من آرد همیشه مؤتمی !
 آه ! عالم ، آتشم هر دم زنی ،
 بی سبب بامن چه داری دشمنی !
 من چه کردم با تو آخر ، ای پلید ،
 دشمنی بی سبب هرگز که دید !
 چشم ، آخر چند دراو بنگری ،
 می نه بینی تو مگر فتنه گری !
 تیره شو ، ای چشم ، یا آسوده باش !
 کاش تو بامن نبودی کاش ! کاش !
 لیک ، ای عشق ، اینهمه از کار تست ،
 سوزش من از ره و رفتار تست ...

دایما حیرانی و بیچارگی ،
 دایما نالیدن و بگریستن ،
 نیست ای غافل ، قرار زیستن .
 حاصل عمر است شادی و خوشی ،
 نه پریشان حالی و محنت کشی .
 اندکی آسوده شو ، بخرام شاد ،
 چند خواهی عمر را بر باد داد!
 چند! چند آخر مصیبت بردنا:
 لحظه دیگر بیاید رفتنا .
 با چنین اوصاف و حالی که تراست ،
 گر ملامت ها کند خلقت رواست .
 ای ملامت گو ، بیا ، وقت است ، وقت ،
 که ملامت دارد این شوریده بخت .
 گرد آئید و تماشايش کنید ،
 خنده ها بر حال و روز اوزنید .
 او خرد گم کرده است و بیقرار ،
 ای سر شهری ، از او پرهیز دار ،
 رفت بیرون مصلحت از دست او ،
 مشنوی این گفته های پست او .
 او نداند رسم چه ، آداب چیست ،
 که چگونه بایدش با خلق زیست .
 او نداند چیست این اوضاع شوم :
 این مذاهب ، این سیاست ، وین رسوم .
 او نداند هیچ وضع گفتگو ،
 چونکه حق را باشد اندر جستجو .
 ای بساکس را که حاجت شدروا !
 بخت بد را ای بسا باشد دوا !
 ای بسا بیچاره را کاندوه و درد
 گردش ایام کم کم محو کرد !
 جزمین شوریده را که چاره نیست ،
 بایدم تازنده ام در درد زیست .
 عاشقم من ، عاشقم من ، عاشقم ،
 عاشقی را لازم آید درد و غم .
 راست گویند این که : من دیوانه ام ،

« می رسد بر من همه خواری تو ،
 « رو بجائی کت بدنیا می خرنند ،
 « بس نوازشها ، حمایتها کنند ،
 « چه شودگر تو رها سازی مرا ،
 « رحم کن بر پیچارگان باشد روا .
 کاش جان را عقل بود وهوش بود ،
 ترك این شوریده سر را می نمود
 او شده چون سلسله برگردنم ،
 وه ! چهما بایدکه ازوی بردنم !
 چند باید باشم اندر سلسله ،
 رفت طاقت ، رفت آخر حوصله ،
 من زمرگ وزندگیم بی نصیب ،
 تا که داد این عشق سوزانم فریب ،
 سوختم تا عشق پر سوز وفتن
 کرد دیگرگون من وبنیاد من
 سوختم تا دیده من باز کرد ،
 بر من بیچاره کشف راز کرد .
 سوختم من ، سوختم من ، سوختم ،
 کاش راه او نمی آموختم !
 کی زجمعیت گریزان می شدم ،
 کی بکار خویش حیران می شدم
 کی همیشه با خسانم جنگ بود
 باطل وحق گر مرا یکرنگ بود ،
 کی زخضم حق مرا بوذی زیان ،
 گر نبود عشق حق درمن عیان .
 آفت جان من آخر عشق شد !
 علت سوزش سراسر عشق شد ،
 هرچه کرد این عشق آتشپاره کرد .
 عشق را بازیچه نتوان فرض کرد .

ای درینا روزگار کودکی
 که نمیدیدم از این غمها ، یکی .
 فکر ساده ، درك کم ، اندوه کم ،
 شادمان با کودکان دم می زدم .
 ای خوشا آن روزگاران ! ای خوشا !

زندگی باتو سراسر ذلت است...
 غم ! همیشه غم.. همیشه محنت است...
 هرچه هست ازغم بهم آمیخته است ،
 وآن سراسر برسر من ریخته است .
 دردعالم در سرم پنهان بود ،
 در هرافغان هزارافغان بود .
 نیست دردمن زنوع دردعام :
 این چنین دردی کجا گردد تمام !
 جان من فرسوداز این اوهام فرد ،
 دیدی آخر عشق باجانم چه کرد ؟
 ای بسا شبها کنار کوهسار :
 من به تنهایی شدم نالان وزار !
 سوخته درعشق بی سامان خود ،
 شکوهها کردم همه از جان خود :
 « آخر ازمن ، جان ، چه میخواهی؟ برو!
 « دور شو از جانب من ! دور شو !
 « عشق را در خانه ات پرورده ای ،
 « خود نمیدانی چه با خود کرده ای .
 « قدرتش دادی و بینائی و زور
 « تا که در تو ولوله افکند و شور ،
 « که زخانه خواهدت بیرون کند ،
 « که اسیر خلق پر افسون کند ،
 « که ترا حیران کند درکار خویش ،
 « که مطیع و تابع رفتار خویش ،
 « هر زمان رنگی بجوید ماجرا ،
 « بهر خود خصمی پیورودی چرا ؟ ..
 « ذلت تو یکسره از کار اوست ؟
 « باز ازخامی چرا خوانیش دوست ؟
 « گر نکوئی ترك این بدکیش را
 « خود ز سوز او بسوزی خویش را .
 « چونکه دشمن گشت در خانه قوی ،
 « رو که در دم بایدت ز آنجا روی .
 « بایدت فانی شدن در دبت خویش ،
 « نه بدست خصم بد کردار وکیش ،
 « نیستم شایسته یاری تو ،

حال ، بین مردگان و زندگان
 قصه این است ، ای آیندگان .
 قصه رنگ پریده آتشی است ،
 در پی يك خاطر محنت کشی است .
 زینهار از خواندن این قصه ها ،
 که ندارد تاب سوزش جثه ها ،
 بیم آرید و بیندیشید ، هان ،
 زانچه از اندوهم آمد بر زبان .
 پند گیرید از من و از حال من ،
 پیروی خوش نیست از اعمال من .
 بعد من آرید حال من به یاد ...
 « آفرین بر غفلت جهال باد ! »

نیما - نوری «بوشی»

حوت ۱۳۹۹

مارس ۱۹۳۱

یاد باد آن روزگار دلگشا !
 گم شد آن ایام . بگذشت آن زمان .
 خود چه مانده در گذرگاه جهان .
 بگذرد آب روان جویبار ،
 تازگی و طلعت روز بهار ،
 گریه بیچاره شوریده حال ،
 خنده یاران و دوران وصال ،
 بگذرد ایام عشق و اشتیاق ،
 سوز خاطر ، سوز جان ، درد فراق ،
 شادمانی ها ، خوشی های غنی ،
 وین تعصب ها و کین و دشمنی ،
 بگذرد درد گدایان ز احتیاج ،
 عهد را زین گونه بر گردد مزاج .
 این چنین هر شادی و غم بگذرد .
 جمله بگذشتند ... این هم بگذرد .
 خواه آسان بگذرانم ، خواه سخت ،
 بگذرد هم عمر این شوریده بخت .

خانواده سر باز

« در زمان امپراطوری نیکلای روس »

« و سر بازهای گرسنه قفقاز »

۱ -

شمع می سوزد . بردم پرده ،
ناکتون این زن خواب ناکرده ،
تکیه داده است او روی گهواره .
آه ! بیچاره ! آه ! بیچاره !

وصله چندی است پرده خانه اش
حافظ لانه اش

« مقدمه ای برای چاپ اول این منظومه (در اسفند ۱۳۰۵)

نوشته شده است که عیناً در اینجا نقل می شود ،

چیزهایی که قابل تحسین و توجه عموم واقع می شوند اغلب اینطور اتفاق افتاده است
که روز قبل بالعموم آنها وارد و تکذیب کرده اند .

شعرهای این کتاب از آن قبیل چیزهاست . زیرا نفوذ اشیاء از محل خود بمحل دیگر
« مثلاً از ذهنی بذهنی ، یک نوع حرکت طبیعی آن اشیاء است که بر حسب مقدار زمان و شکل
مکان آن حرکت بر سرعت خود می افزاید یا از آن کم می کند . این تفاوت سرعت را می توان
بیک عارضه موقتی تعبیر کرد . کسانی که مبتلای این عارضه واقع میشوند مثل این است که بیک تب
تبعی دچار شده اند . بالاخره عوارض بر طرف می شود . چیزی که استعداد نفوذ در آن وجود دارد
نفوذ می کند . آن چیز در این کتاب خیالات طرز صنعتی شاعر است .

وقتی که یکی از روزنامه های معروف ۱ قطعه « ای شب ، راتقریباً یکسال بعد از تاریخ
ساخته شدنش انتشار داد این قطعه مردود نظر خیلی از مردم واقع شد . ولی برای مصنف
گمنام آن هیچ جای تمجیب و شکست نبود . در هر فن و صنعتی اشخاصی پیدامی شوند که بی ربط
خودشان را در آن فن و صنعت مخصوصاً وقتی که امید شهرت در آن باشد ، دخالت می دهند .

مونس این زن هست آه او،
 دخمه تنگی است خوابگاه او .
 در حقیقت لیک چار دیواری .
 محبسی تیره بهر بدکاری :

ریخته از هم چون تن کهسار
 بیکر دیوار

اندزین سرما کآب می بندد
 بر بساط فقر مرگ می خندد ،
 بخت می گرید، قلب میرنجد،
 این زن سر باز درد می سنجد .

عده درد است، عده ایام،
 پیش این ناکام،

یعنی این موسم، آخر پائیز،

این قبیل اشخاص در اطراف شاعر بیشتر وجود دارند، زیرا برای شاعری چندان مایه ای در نظر نمی گیرند .

گفتند انحطاطی در ادبیات آبرومند قدیم رخ داده است مدتها در تجدید ادبی بحث کردند . شاعر کارد می بست جرئت نداشتند صریحاً با وحمله کنند کنایه می زدند. ولی صداها بقدری ضعیف بود که بگوش شاعر نرسید، بلا جواب ماند. یعنی فکر در سطح دیگر مشغول کار خود بود. لازم شد این متفکر جرئت داشته باشد. جرئت داشت.

در ظرف این مدت آن قطعه یا بعضی شعرهای دیگر که در اطراف خوانده شده بود در ذوق و سلیقه چند نفر نفوذ پیدا کرد، آن اشخاص پسندیدند. استقبال کردند، و تیر به نشانه رسیده بود. نشانه شاعر قلب های گرم و جوان است، آن چشمها که برق می زنند و تند نگاه می کنند نگاه من بر آنها است، شعرهای من برای آنها ساخته میشود.

ظاهراً انقلابات اجتماعی حوالی سال ۱۳۰۰ و ۱۳۰۱ شاعر را براه های دیگر مشغول داشت. جنون مخصوصی که طبیعت باهل کوهپایه می دهد و با وجود افراط عطا کرده بود او را در اوائل خدماتش بطرف خود کشید. بکناره گیری و دوری از مردم و ادار گرد. ولی در میان جنگلها در سر کوهها خدمات همان طور مداومت می یافت. طبیعت، هوای آزاد و انزوای مکان فکرو نیت شاعر را تقویت و تربیت می کرد.

بینوایان راست موسمی خون ریز،
 بخت برگشته تابدین روزاست
 آتش گرمش آه جان سوز است!

جامه طفلش بازوان اوست!
 این جهان اوست!

يك دو روزاست اوقوت نادیده ،
 با دو فرزندش خوش نخواییده .
 يك تن از آنها خواب وده ساله است ،
 دیگری بیدار کار اوناله است .

شیر خواهد ليك شیر مادر کم .
 این هم يك ماتم

تابکی این زن جوشد و کوشد
 طفل بد خواب اوچه می نوشد

نوبت آن رسید که يك نغمه ناشناس نوتر از این چنگ باز شود، باز شد. چند صفحه از «افسانه» را با مقدمه کوچکش تقریباً در همان زمان تصنیفش در روزنامه‌ای^۱ صاحب‌جوانش را بواسطه استعدادی که داشت با خودم هم‌مقدیده کرده بودم انتشار دادم. در آن زمان از تغییر طرز ادای احساسات عاشقانه بهیچوجه صحبتی در بین نبود. ذهن‌هایی که باموسیقی محدود و یکنواخت شرقی عادت داشتند با ظرافت‌کاریهای غیر طبیعی غزل قدیم ما نوس بودند .

يك سر برای استماع آن نغمه از این دخمه بیرون نیامد .
افسانه باموسیقی آنها جور نشده بود، عیب گرفتند رد شد. ولی برای مصنف ابدأ تفاوتی نکرد. زیرا میدانست اساس صنعتی بجائی گذارده نشده است که در دسترس عموم واقع شده باشد حتی خود او هم وقت مناسب لازم دارد تا يك دفعه دیگر بطرز خیالات و انشای افسانه نزدیک شود.

معهدا اثر پائی روی این جاده خراب باقی ماند، فکر آشفته عبور کرد و از دنبال او دیده می‌شد زیر این ابرسیاه ستاره‌ای متصل برق می‌زند.
 بعدها منظومه (محبس) طرز وصف و مکالمه رادر مقابل افکار گذاشت . در منتخبات

این گرسنه هیچ چیز نشناسد
خوب بنگر زن هیچ نهراسد:

این دهان باز، آن دوچشم تر.
بینوا مادر!

اندر این خانه است بچه و بستر
بستر و مادر سوخته سر بسر!
هرچه با هر چیز درهم آهنگی
مظهر درد است! آه همرنگی!

جامد و ذیروح هردو گریانند.
هر دو بریانند

زن . تو که هستی؟ درچه می‌کوشی؟
کس نمیداند از چه می‌جوشی؟
روز تو چون است. شب کجا خوابی.

آثار معاصر يك قسمت از آن منتشر شد (۱) مختصات صنعتی و ذوقی مصنف در تمام این شعرها جاداشت . ملنفت آنها نشدند، و انتقادات فوق همه آنها قرار گرفته بود. با وجود این در طرز صنعت انتقادی نشد زیرا ناقدین جمعیت کنونی عمرشان بفرآخور استعداد و سلیقه در سر این می‌گذرد که آیا «دال» قشنگ‌تر است یا «دال» بجای کلمه خوب که زبان طبیعی آنرا ابتدا ادامی کند «نیک» بهتر است یا «نیکو» «یای وحدت» رابا «یای نسبت» می‌توان آشتی داد یا نه؟ و شاعر هیچ علتی برای قهر این زوجور یا باهم نمی‌دید. چیزی را که خوب دید، دید انتقادات لفظی و ابتدائی است. ملت باچاه ز نخدان و زنجیر، زره، بند، بیشتر ما نوس است و این هوانست کار دل است. ملت حاضر دوست دارد بطرز صنعتی سوق پیدا کند که به طلسم و معما بیشتر شباهت داشته باشد. قلبش را وامانده کند فکرش را اسیر بدارد . با وجود این نمونه‌های تازه صنعتی بدون پیرایه‌های غیر طبیعی قدیم از مقابل افکار گذشتند بعد از این هم می‌گذرند .

اگر کتاب (بیرقها و لکه‌ها) را قبل از این کتاب منتشر کرده بودم عمل بهتر از این مقدمه زوایای مبهم این راه را نشان میداد . ولی کتاب حاضر هم منظور مصنف را جلوه میدهد. اسم این کتاب (فریادها) است . یعنی يك هم آهنگی که از فریادهای مظلوم و

نال‌های تو است نقش بر آبی

تو چه می‌گرئی خلق بی‌بایند
جمله می‌خندند

نیست مادر را راحتی و خواب!
«بندگان را ای خدا دریاب!
گفت زن. عالم‌غم نخواهد شد.
از بساط تو بساط کم نخواهد شد

گر نباشد يك باطن غمناك
در بسیط‌خاك»

من گهنکارم . می‌کنم باور
بدتر از هر بدخاك من بر سر
ليك این بچه که گناهش نیست.
پاك پاك است اوتاب آهش نیست .

حامی‌اش در میدان مبارزه بوجود بیاید. فریادهائی که شبیه بموج‌های دریا سرد یا مثل شعله‌های حریق گرم، تیره و عبوس و در هر دو حال منقلب باشد، آن فریادها این صفحات را مرتب کرده است.
کتاب من آن میدان است. محل هیاهوی بدبخت‌هائی است که خوشبخت‌ها از فرط خوشحالی و غرور آنها را فراموش کرده‌اند.

خانواده سر باز و (امید مادر)

که جداگانهم منتشر می‌شوند سنگ‌های ممتد این میدان بشمار می‌روند. دوجزه متفاوت این کتاب هستند که بدبختی‌های وارده را از دو جهت ترمیم پذیر حکایت می‌کند. بدون شك اساس صنعتی قدیم منسوخ تشکیلات فکری و ذوقی قرن کنونی منهدم می‌شود. آنوقت این خانواده جانشین خانواده‌های دیگر خواهد شد. بعکس گذشته صدا از قلب عاشق زنده، طبیعی و صریح بیرون خواهد آمد. آن چنگک نعمات نامرتب قدیم را نخواهد زد. روباه بصدای خروس نخواهد خواند. گل‌را در هوای محبوس نگاه نخواهند داشت.
این شعرها که سالها در طرز صنعتی آنها دقت و مطالعه شده‌است، بمنزله داوطلب‌های میدان جنگ هستند.
معلم قافیه و شیطان پیری که قیدبگردن مردم می‌گذارد راه آن میدان‌را بلد نیستند،

پس چرا افتاد در چنین اکبیر .
آسمان . تقدیر

طفل همسایه خوب می پوشد ،
خوب می گردد ، خوب می نوشد .
فرق در بین این دو بچه چیست .
هر چه آنرا هست این یکی را نیست .
بچه سر باز کاین چنین ژنده است

پس چرا ژنده است ؟

■ ۲ ■

شد از این فکرت فکر اومسدود !
هر مفری شد تنگ و غم افزود .
اوبخود پیچید ، تنگناشد باز !
کرد فکری نو از آن میان پرواز:

داوطلبها اسیر نمیشوند و غلبه کامل نصیب آنها خواهد شد .
آن وقتی است که ملت چشم باز کرده با جبهه گشاده بگذشته نگاه می کند . روی
رد پای گمنامی پا می گذارد .

قیافه این کتاب نشان میدهد که زمان حاضر بشاعر اختصاصاتی را عطا کرده است
که وقتی دیوان شعرش را باز میکند مطمئن است . او پیش از ردش فکر کرده است هر کس
کار تازه می کند سر نوشت تازه ای هم دارد من بکاری که ملت بان محتاج است اقدام میکنم .
در هر حال نوك خاری هستم که طبیعت مرا برای چشمهای علیل و نایبنا تهیه کرده
است . مقصود مهم من خدمتی است که دیگران بواسطه ضعف فکرو احساس و انحراف از
مشی سالمی که طبیعت برایشان تعیین کرده است از انجام آنگونه خدمت عاجزند .

برای ترغیب جوانی که بامن هم سلیقه می شود همین بس خواهد بود .
نظریات صنعتی ام را جدا گانه نشر میدهم ولی آن حرف است و حالیه پیش از حرف
به عمل می پردازم و فقط مثل سابق عمل را نشان میدهم .

نان طلب دارد از زنی مادر !

چه از این بهتر !

دست اگر بدهد قرصه نانی

اندرین فاقه می رهد جانی

زود شد مایوس لیک بیچاره:

شد امید از دل زود آواره ،

جای این نان پول داده بد مقروض

بود نان مقروض

فرض هر چیزی بی شك آسان است.

فرض بس دشوار فرض يك نان است.

اشتها زین فرض هر دم افزایش ،

نیست نان، باچه چاره بنماید

آن دهان باز؟ تاکه بدبختی است

فرض هم سختی است

دورکرد از ذهن فرض نان راهم

روی گهواره سر نهاد آن دم

گشت این حالت هم براو دشوار

راه کی می یافت غفلت اندر کار ؟

تا دهان باز است تا شکم خالی است،

وقت بدحالی است.

اشک در چشمش جمع شد، زد موج

فکر در این موج یافت قدری اوج .

چون غریقی شد در کف دریا ،

مهلکه در پیش . راه ناپیدا ،

خواست زین تشویش وارهد يك چند ،
پس نظر افكند

روی شعله شمع . غرق گشته ليك
کی شود دريك روشنی باريك .
روی این امواج - موج های چشم -
غم فزاید شمع ز ابتلای چشم

مثل این زن درکار در می ماند
اشك می افشاند .

تیره شد آنهم پیش این مسکین !
از برای يك آدم غمگین
روشنائی ها جمله ظلمت را است !
جمله ظلمت ها مرگ هول افزاست

او در این ظلمت چیزها خواند
بیند و داند .

خواست کم بیند ، چشم ها را بست !
دیدنی ها بود در دلش پابست .
بی عذات دل اشك کی ریزد ،
بی رضای دل جسم کی خیزد .

پس زجا برخاست . ماند در رفتار .
از تن دیوار

يك دریچه کهنه را یکسر
بازکرد و برد در دریچه سر
گوئی از آنجا فکر را از دل
می گریزانید . بود این مشکل !

اندترین تشویش هر کجا از بود ،
فکر با او بود .

فکر آن کاین طفل کی کمک گردد ،
قرض‌های او کمترک گردد ،
کی کمی نان خشک خواهد دید !
بادو طفلش کی خواهد آرمید .

هیچ . فکر این حالت حاضر
سخت بود آخر .

-۳-

قله کازبک^۱ خامش و هر جا
سردو هول افزا ، اختران تنها
خیره و محجوب ، خانه این زن
معبّر اندوهای بنیان کن .

یادش آمد از سرگذشت خویش .
درد او شد بیش

بود يك دنيا وهم در بیرون .
او از آن می شد وحشتش افزون .
این دریچه را زن ، ببند - او بست
- پس برو بنشین - رد شد و بنشست

با خیال خود ساخت . چاره چیست
شوهر او نیست .

پیش گهواره سر بدامن برد
با خیالی تلخ مدتی غم خورد

چه بیدید آیا که بخود لرزید ؟

چه شامت دید ؟ چه معما دید ؟

ای فقارت ! ای بی نگهبانی !

ای پریشانی !

خلق می گویند: « میرسد اردو ،

می نهد این مرد سوی خاندرو ،

زن ، امیدت کو ؟ » این امید من

کو طلوع صبح سفید من ؟

این همه حرف است . حرف کی شد نان

تا رها ند جان

حرف آن رندی است که دلش گرم است ،

که بساطش خوب ، بسترش نرم است .

من برای چه گرسنه مانم :

تا زمان مرگ هی بخود خوانم :

می کند تغییر گردش عالم .

می گریزد غم .

تا کند تغییر . کرده ام تغییر

پس کی آه من می کند تأثیر ؟

هیچ وقتی ! تا این جهان این است

درد بیدرمان درد مسکین است !

آنکه می افتد اشک می ریزد :

بر نمی خیزد .

کوز لیکن چون چشم بگمارد

نیمه شب راصبح پندارد .

بینوا ! احمق ! این هم امید است
يك ستاره کی مثل خورشید است.

پس بسایهٔ سقف دید زن طرحی
خواند از آن شرحی

از زوایای سایهٔ مرموز

گفت با مادر نالهٔ جانسوز :

د زن. بیا بگذار این دو طفلان را
پاره کن دل را ، وارهان جان را .

- حوصله قدری - گفت با مادر ،
روزنهٔ در .

زن بر آن روزن چشم چون بگماشت

شکل زشتی دید هیگلی پنداشت .

بانگ زد: ای مرگ تیزکن دندان

خانه نزدیک است پشت قبرستان

از سر کازبک يك قدم پائین ،

مرگ خوش آئین .

کس ز سودای خویش می کاهد ؟

مرگ موحش را هیچ می خواهد ؟

این زن بی کس مرگ را می خواست ،

خون خود میخورد ، از خودش می کاست .

نیست آیا مرگ پس در این جوشش

بهر او موحش ؟

بس فقیر است او فقر نامندش
 با وجود این کس نمیخواهد
 ذره‌ای از فقر و زغمش کاهد

این چنین زنده است يك زن سر باز.
 نیست بی شك ناز.

هرچه می بیند مایه سختی است ؛
 هرچه خواند لحن لحن بدبختی است .
 برده از بس بار پشت او خم هست ؛
 نور چشمانش حالیا کم هست

می کند اینسان کار مردان او :
 می کند جان او .

پشم می‌ریسد . رخت می‌شوید .
 يك زن اینگونه رزق می‌جوید .
 شرمتان ناید که شما بیکار
 شاد و خندانید ، يك زن غمخوار

با همه این رنج گرسنه ماند
 در بدر خواند

نی صدا . بچه خواب کن حالا .
 از من او دور است . لالالالالا !
 شوهرم رفته است . مونسم درد است
 جان شیرینم ! مادرت فرد است .

زین صداها طفل شد کمی خاموش .
 داد قدری گوش

خواب کن بچه مادرت مرده است .

بس که بیچاره خون دل خورده است .
 خواب . خواب . الان دیو می آید
 پس بخود گفت او می شود شاید

دیو از این بچه باخبر باشد ؟
 پشت در باشد .

برق زد چشمش ! دیو پیدا شد !
 ها ! بترس ! آمد ! - بچه شیدا شد .
 پنجره لرزید . باد آوازی
 داد یا روحی کرد پروازی

چه صدائی بود ؟ راستی هر جا
 بود هول افزا .

-۵-

این زمان گوئی هر چه بود از هوش
 رفت و حتی شمع نیز شد خاموش
 تکه مهتاب از ره روزن
 سر برون آورد اندرین مسکن

هر کجا خاموش هر طرف تیره است .
 چشم ها خیره است .

گوئیا جنگی است عشق را با بخت :
 هر چه از هر چیز می هراسد سخت :
 مادر از بچه ، بچه از مادر ،
 روی گهواره مینهد زن سر .

پیش چشم اوست شوهر مهجور
 چون خطی کم نور .

« کی تو برگشتی از میان جنگ ؟
 روی تو خون است یا که دود و رنگ ؟
 کو تفنگ تو ؟ کو قطار تو ؟
 کیستند اینها در کنار تو ؟
 آمدی از این چینه یا از در ؟
 بیکلر ! بیکلر ! »

مرد ساکت بود ! مرد محزون بود .
 باطن مادر پاک مجنون بود .
 این صدای چیست ؟ رعد می خندد ؟
 بر زمین سیلی راه می بندد ؟
 یا بر این خانه کوه غلطان است ؟
 این چه طوفان است .

هر کجا امشب يك زن غمخوار
 چشم می دوزد هست ناهموار
 پس ز رخ پس برد رشتهٔ مورا !
 حس سوزانی گرم کرد اورا !
 گفت تاکی زن ، باید اینسان خفت ؟
 فکر با او گفت :

« زن . برو . اینجا صحنهٔ جنگ است
 افتخار امروز مایهٔ ننگ است .
 جنگ او از تو کرده شوهر دور :
 فخر او بر تو کرده عالم گور . »

پس صدا زد او : « شوهر بدبخت »
 - ها ! زن سرسخت

از کجا این صوت ، من نمیدانم ،
 از زوایائی تیره مثل غم .
 کرد زن را خم . خم شد و خم شد .
 پیش چشم او روشنی کم شد

گفت در ظلمت : چه شنیدم من !

خواب دیدم من ؟

چشم غمگینان دائماً خفته !
 این چنین بیند مغز آشفته .
 چون دقیق است او خواب می بیند :
 چون بخواب است او غنچه می چیند .
 کرد چون دقت باز شکلی دید .
 و این ندا بشنید :

« زن . من اینجایم گریه کمتر کن .
 من نمی آیم فکر دیگر کن .
 نه مرا دستی است ؛ نه مرا پائی است .
 نه مرا در سرفکر و سودائی است

زن ، در اینجا من تا ابد خوابم .
 تا ابد خوابم .

بعد من جز تو کس بشیون نیست .
 بچه مال تو است ! بچه من نیست .
 حفظ کن او را ، کم بلرزانش
 تا برند از تو مفت و ارزانش

چون پدر او هم هدیه آنهاست
 سنگر جانهاست . ،

جنبشی اینجا کرد بر خود زن
چشم‌ها مالید، دید از روزن
آمده بیرون تیره چنگالی،
وحشت انگیزی، ذات‌الاهوالی.

کز نهیب آن خانه لرزان است:
شب گریزان است.

تو که‌ای؟ آن چنگ پیش آمد؛
بس هیولائی در نظر آمد
کاندر آن ظلمت جستجو میکرد
خانه زن را زیر و رو می کرد

زن بر این منظر چشم خود را بست
خم شد و بنشست

ای خدا! یک زن، یک زن تنها
این فقارت‌ها! این حکایت‌ها،
مرد، مثل تو نان ندارم من،
بس که بی تابم جان ندارم من.

از توام من هم: طفل کوهستان
اهل داغستان

ظاهرم فقر است، باطنم درد است...
- گوش کن، ای زن، موسمی سرد است،
باد بیرون‌ها تند و سوزان است...
- بچه من هم اشکریزان است.

گرسنه مانده است، گرسنه هستم،
من تهیدستم.

- زن بین شب را که چه تاریک است .
- پیش من یکسان ترک و تاجیک است .
- شد سحر نزدیک ، راه من دور است .
- کار من بسیار ، چشم من کور است .
- هیچ طفلی را من نمی بینم .
- هر چه ام اینم .

- طفل یعنی چه ؟ رحم یعنی چه ؟
- تو نمی فهمی ؟ - فهم یعنی چه ؟
- شوهر تو کیست ؟ - مرد سر بازی است
- دیده ام او را ، از من او راضی است
- گرچه او اول مثل تو ترسید .
- بی ثمر لرزید .

- از چه می ترسید - از وبال من .
- دهر می لرزد از خیال من
- شوهرت او بود؟ آری . این او بود
- کز سحر تا شام در تکاپو بود
- حال ده ماه است بی خبر هستم
- در بدر هستم

- در چه حال است او ؟ هیچ میدانی
- من چه میدانم . زن ، چه میخوانی ؟
- دافع خیرم ، رافع شرم
- مانع نفعم ، حائل ضرر .
- زن بخود درماند کاین هیولا چیست !
- این چه غوغائی است!

نیست معلوم که چه میجوید!
باهمه پرگوئی چه میگوید .
ای خدا پس این مرد بیگانه
دزدگویا نیست . هست دیوانه .

زین تحیر زن دست زد بر دست :
بدتر از دزد است .

-۶-

زن، چو از خانه می رود سر باز ،
فقر در آنجا میدهد آواز ،
تا بقصر ارباب شاد می خندند،
مرگ در خانه گیرد و بندد .

کو مددکاری ؟ شوهری ؟ مردی ؟
رافع دردی ؟

کاسه ها خالی ، سفره پیچیده است ،
می نهد مادر دست را بردست ،
میدود لرزان بچاهش در برف ،
میشود عمرش در مذلت صرف ،

در همین هنگام من بهر سویم .
از پی اویم .

بشت درها گوش میدهم من هم ،
روی دل هادست می نهم هر دم .
شد دل تو خون در چنین خواری
باز ای ابله ، آرزو داری !

پس مرا بشناس. مرگ سر برداشت!
دست‌ها افراشت .

لرزشی افتاد در تن مادر ،
پس زجا برداشت بی اراده سر .
چه در آن دم دید؟ دید چنگالی
وز سر چنگال خون سیالی

نعره‌ای برداشت: مرگ آمد! مرگ!
« مرگ آمد! مرگ »

انعکاس صوت در فضا يك چند
وحشت آور شد. زمزمه افکند .
هر شکافی شد يك دهان باز
با مهابت داد سوی او آواز :

«می‌گذاری این طفل و این مسکن.
می‌روی ای زن . »

از ته چنگال باز شد کم‌کم
مدخل غاری سهمگین ، مظلم
مرگ می‌کوبید دم بدم دو پای ،
زیگ . زاگ . سازش بود درد افزای

استخوانهای مردگان بر خاک
بود بس غمناک .

مأمنی می‌جست دست بیچاره
که بچسبد او پشت گهواره
دست و گهواره هردو میلرزید

مرگ ساکت بود. کینه می‌ورزید
 زن بی‌آس افتاد. پس بی‌آس اندر
 شد پریشان سر

اضطراب او بیشتر گردید
 برتن او موی بیشتر گردید
 آمدش چندان-شکلها در پیش
 که بترس افتاد هم زدست خویش
 دست چون برداشت خیره شد لرزید ،
 از قضا ترسید .

يك كمك! لیکن که كمك می‌کرد ؟
 فرد می‌بایست باشد اندر درد.
 درمیان این وهم جست ازجا ،
 گرچه افتاد او چندبار ازپا

استواری یافت زانوی لرزان
 پس دعا خوانان .

نفظدانش را کرد روشن ليك
 زآن نشد روشن خانه تاريك
 اندروتش نیست نفظ و افسرده است
 این چراغ فقر هم‌چو او مرده است

- صاحبم ، امشب من نمی‌سوزم .
 من نمی‌سوزم ،

- روشنی توهم می‌گریزی که :
 بامن بدبخت می‌ستیزی که ،

مرحبا ! من هم میشوم تسلیم
زنده باد این غم ! زنده باد آن بیم

رنج ، تو دائم باش مهمانم
این من ، این جانم .

فقر میسازد شخص را مأیوس
می کند او را با بلا مانوس
زین جهت آرام گشت او اما
هست آرامی این چنین آیا ؟

آسمان، این است قسمت يك زن
يك زن غمگین ؟

-۷-

مرگ غائب بود. ليك از آن مشئوم
وز دم سردش شد هوا مسموم.
بود هرکاری مرگ را مقدر .
شیونی بشنید مادر مهجور

شیون دخترش . وای فرزندم !
وای دلبندم !

در دم او افتاد بر سر دختر
در بغل آورد دختر و بستر
سرد دیدش چون تا سرانگشت
زد چو دیوانه بر سر خود مشت

ساره جان ! ساره ، ساره خاموش است
ساره بیهوش است

نعره‌ای زد او شد زجا پرتاب
ساره خوابیده است. شاید اندر خواب
او پدر را در پیش میبیند
با پدر در باغ میوه می‌چیند

با پدر صحبت میکند ساره
آه ! بیچاره .

تا بکی هستی تو گرفتارش
باید از این خواب کرد بیدارش
بر سرش زد دست. چون ورا جنباند
زیر دست خود سرنوشتی خواند؛

خواند : کای مادر ، چشم او خسته است
تا ابد بسته است.

شیخ، دولتمند، حکمران، عالم،
ای کسانیکه در جهان دائم
سرد می‌یابید زین مصیب‌ها
باز هم راضی نیستید آیا ؟

داشت فرزندی مادری بی چیز .
داد آنرا نیز .



لحظه دیگر بود زن بیهوش ؛
جانیه تیره‌تر از شب خاموش .
کوچه‌ها خلوت ، ابرها پاره
ماه پشت ابر بود آواره .

در فضا پیچید گوئی آوازی .
 نغمه سازی .

آه ! نصف شب موقع ساز است .
 نصفه شب هم وقت آواز است
 این فرشته‌ای است ز آسمان شاید
 بینوایان را زار می‌پاید !

ضجه ارواح می‌شود ایندم
 متحد باهم !

یانه ، مرگ است این تند می‌راند
 دختری برده است شاد میخواند
 یا به ارا به روی سنگستان
 ساره را بردند سوی قبرستان،

زن تکانی خورد، دید خود را فرد
 پنجه‌هایش سرد

هیچ صوتی نیست. صوت طفل توست
 بینوا را هیچ کس نخواهد جست
 وصف حالش را کس نمی‌خواند
 يك سخن بهراو نمیراند

هرچه راهی از بهر خود خواهی است
 علم هم راهی است

علم هم راهی است از برای کید
 کیدشان دامی است از برای صید
 حامیت را زن، ناسزا گویند

کی در این نیمهٔ شب ترا جویند

حامیت او هم، مثل تو ناکام .
زن . کمی آرام .

کرد ناگهان جنبشی از جا
تنگنائی بود بروی آن ماوا.
دید بانک طفل بر می آید، سست
طفل را، در حال گفت ، باید جست

کمترک این طفل ناپدر میبود
خونجگر میبود

چونکه می گوئید کودك بدبخت
مرد مادر را بانک می زد سخت
زود باش ، این طفل شیر میخوهد ؛
گریه اش از من عمر میکاهد

بوسه میزد پس بر لب و رویش
بر سر و مویش

کوپدر ؟ اینک بزیر خاک سرد!
مادر بی شیر چه تواند کرد ؟
مادر از بچه شیر را برد ؟
از غضب بر او دمبدم غرد ؟

قدری اندیشید . که از این نومید
شیر را ببرید ؟

بچه را دریاب زود . بیچاره
آنچنان برجست رو بگهواره

که نمیدانست پای را از دست ،
پس بروی افتاد، فرق او بشکست

زین مصیبت ها شد چو او نالان
مرگ شد خندان

بعد از آن شد لیک پای تا سرگوش
ماه غائب بود ، باد ها خاموش
هر چه از هر سو رفت و پنهان شد
آن حوالی را غم نکهبان شد

مرگ از پی بود . جان چو غائب شد
مرگ صاحب شد

-۹-

صبح گردیده . آب یخ بسته است ،
در همه قریه برف بنشسته است
بر سر کهسار آفتاب صبح
تاج بنهاده است بر نقاب صبح

دوخته زیور از طلای ناب ،
صاف مثل خواب

منظره هر مدخل تاریک
میدهد فکری نافذ و باریک
می پرد بر هام آن خروس از جا
می جهد بیرون این بز از ماوا

می رود دهقان ، بی رضای او
از قفای او

دود مطبخ ها میدود بالا ،
 میپرد گنجشک گرسنه ، تنها ،
 هر کجا در ده خلوت و آرام
 وه ! چه شیرین است خواب این هنگام
 در کنار کوه كَبَك شیون ها است
 همه بر پا است

نیست آسایش . دید شاید است
 هر کجا شادی است زور و بیداد است
 ای خوشا آنان که نمیدانند ،
 که نمی فهمند ، که نمیخوانند.
 که نمی جنبند ز ابتلای خویش
 جز برای خویش

بر رهی ناصاف چون تنی رنجه ،
 ممتد از این کوه جانب گنجه ،
 يك قره باغی اسب می راند
 اشك می ریزد ، زار میخواند
 از پیش يك زن میدود چون باد
 با دل ناشاد

چند گاری پر از بساط جنگ ،
 داده دود و خون روی آنها رنگ ،
 بر سر راهند ، چرخ بشکسته
 رخت مقتولین رویشان بسته

دور گاری ها ازدحام خلق
 گشته دام خلق

مرد ها ز آنسوی میدهند آواز
در لباس پوست ، دوخت قفقاز
جمله فرداً فرد راه پیمایند ،
از غضب دندان روی هم سایند

می جووند از فکر سبالت و ناخن
لیک بی شیون

آن ز روی جد میکند تحریک
وان باستهزا میدهد تبریک
نازرا گوید مادری کش نیست
این زنان فرزند . دختری کش نیست

از پدر پیغام - باشید از این دم
پس یتیم اوهم .

چه می اندیشید روی این منظر ؟
حامی خیرید یا رفیق شر ؟
قلبتان از کید وز ره تفریح
خود پسندی را میدهد ترجیح

یا عدالت را می نهد عزت ؟
چیست این نکبت ؟

یک دهاتیرا زندگی ساده است
زاندکی هر چیز بهرش آماده است
گاوی و مرغی وصله خاکی
تا بدستش هست نیست او شاکی

او نمی خواهد قصر رنگارنگ .
هی پیایی جنک

در سر او نیست فکر بیهوده
در هوای او کس نفرسوده
خاندان‌ها را او نمی‌چابد
روی پر قو نمی‌خوابد

او که زین غوغا هیچ سودش نیست
جنگ او با کیست ؟

جنگ هر ساله از برای چیست ؟
نیکلا داند این چه غوغائی است .
حرص دو ارباب فتنه جویان است ،
پس فقیران را خانه ویران است ؟

قصر آن ارباب باز پابرجاست !
نیکلا آقاست ؟

- ۱۰ -

آمد از اردو بس خبر اما
در میان این جمله مادرها
نیست ز آن مادر هیچ آثاری
ز آن سرا نامدی هیچ دیاری

يك دل اینجا نیست . از چه بنهفته است ؟
در کجا خفته است ؟

منتظر بود او ؛ مهربان بود او ؛
از چه رو این وقت پس‌نهان بود او.....
اشك در چشم از چه نمی‌ماند ؟

آسمان ! باد آیا چه می خواند ؟

مرغ می نالد چیست تعبیرش ؟

چیست تأثیرش ؟

هر يك از اینها علت چیزی است

هیچيك ز اشیاء بی معما نیست

می گشاید لیک هر معمائی

بر ره مسکین راه دعوائی

این هم از فقر است ! ای تهیدستی !

فقر ! ای پستی !

زیر این پرده است بینوا مادر

پرده اش را باد کرده پاره تر

آفتاب آنجا طرح ریزان است

يك شهید این است ، يك شهید آن است

دختری كوچك ، مادری غمگین ،

آه ای مسکین

طفل بیدار است ، چهره اش زیبا است

يك جهان پاکی اندر آن پیدا است

بر رخ مادر بچه می خندد

نوك موهایش را همی بندد

بر سر پستان درگه بازی .

آه ! طنازی !

هه ! ماما ! ایندم شیر از او می خواست

لیک ماما جان همچنان بد راست

نقش مادر بود یا خیالش بود

بچه بیهوده ز او ملالش بود

او نخواهد داد تا ابد شیرش

چیست تدبیرش ؟!

۱۱ ژانویه - ۱۹۲۶

قصیده هجویه

بزرگوارا گر خود بزرگ نامده‌ای
چنانکه شاید و باید خدا کند کائی
شماره کرده همه داردت بقاعده دهر
هر آنچه بر سر این مرتبت بیفزائی
شکم بداری فریبی ، وعقل لاغر وخلق
اگر تو را نستائید خود تو بستائی
زیك قراضه نخیزی اگرچه خون ریزد
بهیچ رو نروی تا قراضه بربائی
توئی چو حامله حرص آنکناد خدای
بهر شکم که پر آئی تو حرصها زائی
ولی چه سودت از این مرتبت رسد که همان
بزرگی تو بود خلق را تماشائی
سراب را همه در چشم تشنگان مانی
ز دور دل بری از پیش دل بفرسائی

باحتمال^۱ تو کس را نه احتما^۲ از هیچ
 ولی بوقت لقاء ! اینت مردم افسائی^۳
 برادرت بمثل خواست کز تو آساید
 ز بیم آنکه بیاساید او نیاسائی
 چو وام جوید درویشی از توجای خوری
 اگر چه کوهی بروی چو موی بنمائی
 سرت در آید از بخل بر میان دو دست
 بر او بحیلت درویش تر از او آئی
 بجای آنکه وی ازدیده خون بیالاید
 تو از توقع او خون ز دیده پالائی
 هزار زاره^۴ دهی سر ز خویش تارانش
 هزار سر بری از زاره تا جگر خائی
 ز قهر حرف کسی را بگوش نشانی
 بلطف کار یکی را گره بنگشائی
 بزرگواری این نیست فاشتر گویم
 چه عمر بر سر آن کردی و چه را^۵ پائی
 بیک تمنا بر خلق ننگری چون تو
 چرا هزاران از خلق در تمنائی
 گدای کوی کجائی تو ای شکسته جدار
 کجای کوی گدائی که پای بر جائی
 گرفته گیر همه سودکان بیای تو نیست
 بدست کرده همه آنچه کان بدان آئی

چو تو نداری تیمار خویش و مردم را
کند چه سودت این امتیاز و والائی
بمرگ لیکن اگر جان دهی دران تنگی
اگر چه دانم هم جان بدو نبخشائی
صلاح مردم و تست اندر این . بزرگی تو
چه حکم تا کند و اندر این چه فرمائی

شیر

- ۱ -

شب آمد مرا وقت غریدن است
که کار و هنگام گردیدن است
بمن تنگ کرده جهان جای را
از این بیشه بیرون کشم پای را

حرام است خواب

بر آرم تن زردگون زین مغاک
بغرم بغریدنی هولناک
که ریزد زهم کوهساران همه
بلرزد تن جویباران همه

نگردند شاد .

نگویند تا شیر خوابیده است
. دو چشم وی امشب نتابیده است
بترسیده است از خیال ستیز
نهاد ز هنگامه پا در گریز

نهم پای پیش .

- ۲ -

منم شیر سلطان جانوران
 سر دفتر خیل جنگ آوران
 که تا مادرم در زمانه بزاد
 بغرید و غریدنم بادداد

نه نالیدنم .

بپا خواست ، برخاستم در زمن ،
 ز جاجست ، جستم چو اونیز من ،
 خرامید سنگین بدنبال او
 پیاموختم از وی احوال او

- خرامان شدم ،

برون کردم این جنگ فولاد را
 که آماده‌ام روز بیداد را
 درخشید چشم غضبناک من
 گواهی بداد ازدل پاک من

که تا من منم

پوحشت بر خصم نهم قدم
 نیاید مرا پشت و کوپال خم
 مرا مادر مهربان از خرد
 چومی خواست بی باک بار آورد

ز خود دور ساخت .

رها کرد تا یکه تازی کنم
 سرافرازم و سرفرازی کنم .
 نبوده بهنگام توفان و برف

بسر بر مرا بند و دیوار و سقف .

بدین گونه نیز

نبوده است هنگام حمله وری

بسر بر مرا یاوری، مادری .

دلیر اندرین سان چو تنها شدم

همه جای قهار و یکتا شدم ،

شدم نره شیر .

-۳-

مرا طعمه هر جا که آید بدست

مرا خواب آن جا که میل من است

پس آرامگاهم بهریشه‌ای

ز کید خسانم نه اندیشه‌ای .

چه اندیشه‌ایست ؟

بلرزند از روز بیداد من

بترسند از چنگ فولاد من

نه آبم نه آتش نه کوه از عتاب ،

که بس بدترم ز آتش و کوه و آب .

کجا رفت خصم ؟

عدو کیست با من ستیزد همی ؟

ظفر چیست کز من گریزد همی .

جهان آفرین چون بسی سهم داد

ظفر در سر پنجه من نهاد .

وزان شأن داد .

-۴-

روم زین گذر اندکی پیشتر
 بینم چه میآیدم در نظر
 اگر بگذرم از میان دره .
 بینم همه چیزها یکسره

ولی بهتر آنک:

از این راه شوگرچه تاریک هست
 همه خار زاراست و تاریک هست
 ز تاریکیم بس خوش آید همی
 که تا وقت کین از نظرها کمی

بمانم نهان .

کنون آمدم تا که از بیم من
 بلغزد جهان و زمین وز من
 بسوراخ هاشان، عیان هم نهان
 بلرزد تن سست جانوران

از آشوب من .

-۵-

چه جای است اینجا که دیوارش هست
 همه سستی و لحن بیمارش هست
 چه میبینم این سان که این زمزمه
 زروباه گوئی رمه در رمه است

خر اندر خراست .

صدای سگ است و صدای خروس
 بیاش از هم ای پرده آبنوش

که درپیش شیری چه‌ها می‌چرند
که این نعمت تو که‌ها می‌خورند .

روا باشد این ،

که شیری گرسنه چو خسبیده است
بیابد بهر چیز رو باه دست
چو شد گوهرم پاک و همت بلند،
بیاید پی‌رزق باشم نژند ؟

بیاید که من

ز بی جفتی خویش تنها بسی
بگردم بشب‌کوه و صحرا بسی
بیاید بدل‌خون و خود خوردنم
وزین درد نا گفتمی مردنم .

چه تقدیر بود .

چرا ماند پس زنده شیر دلیر
که اکنون بر آرد در این غم نفیر
چرا خیره سر مرگ از او رو بتافت
در این ره مگر بیشه‌اش را نیافت

کز او دور شد.

چرا بشنوم ناله‌های ستیز
که خود نشنود چرخ دورینه نیز
که ریزد چنین خون سپهر برین
چرا خون نریزم؟ مرا همچنین .

سپهر آفرید .

از این سایه پروردگان مرغ‌ها
بدرم اگر کردم از غم رها

صدایشان مرا خیره دارد همی
خیال مرا تیره دارد همی

در این زیر سقف

یکی مشت مخلوق حيله‌گرد
همه چاپلوسان خیره‌سرنند
رسانند اگر چند پنهان‌ضرر
نه ماده‌اند اینسان و نه نیز نر

همه خفته‌اند

همه خفته بی زحمت کار و رنج
بغل‌تیده بر روی بسیار گنج
نیارند کردن از این ره‌گذر
ندارند از حال شیران‌خبر

چه‌اند این گروه؟

بریزم اگر خونشان را به کین
بریزد اگر خونشان بر زمین
همان نیز باشم که خود بوده‌ام
به بیهوده چنگال آلوده‌ام

وز اینگونه کار ،

نگردد در آفاق نامم بلند
نگردم بهر جایگاه ارجمند
پس آن به مرا چون از ایشان سرم
از این بی هنر روبه‌ان بگذرم .

کشم پای پس .

از ایندم بیخشدان شیر نر

بخوابید ای روبهان بیشتر
 که در ره دگر يك هماورد نیست
 بجز جانورهای دلسرد نیست

که خفتن است

همه آرزوی محال شما
 بخواب است و در خواب گردد روا
 بخوابید تا بگذرند از نظر
 بنامید آن خوابها را هنر ،

ز بیچارگی .

بخوابید ایندم که آلام شیر
 نه دارو پذیرد ز مشتی اسیر
 فکندن هر آنرا که در بندگی است
 مرا مایهٔ تنگ و شرمندگی است

شما بنده‌اید .

ای شب

هان ای شب شوم وحشت انگیز تا چند زنی بیجانم آتش
یا چشم مرا ز جای بر کن یا پرده ز روی خود فرو کش
یا باز گذار تا بمیرم
کنز دیدن روزگار سیرم

دیرست که در زمانهٔ دون از دیده همیشه اشکبارم
عمری بکدورت و الم رفت تا باقی عمر چه-ون سپارم
نه بخت بد مراست سامان
وای شب نه تراست هیچ پایان

چندین چکنی مرا ستیزه بس نیست مرا غم زمانه؟
دل میبری و قرار از من هر لحظه بیک ره و فسانه
بس بس که شدی توفتنه‌ای سخت
سرمایهٔ درد و دشمن بخت

این قصه که میکنی تو با من زین خوبتر ایچ قصه‌ای نیست
خوبست ولیسک باید از درد نالان شد و زار زار بگریست
بشکست دلسم ز بیقراری
کوتاه کن این فسانه باری

آنجا که زشاخ گل فروریخت آنجا که بکوفت باد بر در

و آنجا که بریخت آب موج نباید بر او مه منور
 ای تیره شب دراز دانی
 کابجا چه نهفته بد نهانی؟!
 بودست دلی ز درد خونین بودست رخی ز غم مکدر
 بودست بسی سر پر امید یادی که گرفته بار در بر
 کو آنهمه بانگ و ناله زار
 کو ناله عاشقان غمخوار
 در سایه آن درختها چیست کز دیده عالمی نهان است
 عجز بشر است این فجایع یا آنکه حقیقت جهان است
 در سیر تو طاقتم بفرسود
 زین منظره چیست عاقبت سود
 تو چستی ای شب غم انگیز در جستجوی چه کاری آخر؟
 بس وقت گذشت و تو همانطور استاده بشکل خوف آور
 تاریخچه گذشتگانی
 یاراز گشای مردگانی
 تو آینه دار روزگاری یا در ره عشق پرده داری
 یا دشمن جان من شدستی ای شب بنه این شکفتکاری
 بگذار مرا بحالت خویش
 با جان فسرده و دل ریش
 بگذار فرو بگیردم خواب کز هر طرفی همیوزد باد
 وقتی است خوش وزمانه خاموش مرغ سحری کشید فریاد
 شد محو یکان یکان ستاره
 تا چند کنم بتو نظاره

بگذار بخواه اندر آیم کز شومی گردش زمانه
یکدم کمتر بیاد آرم و آزاد شوم ز هر فسانه
بگذار که چشمها به بندد
کمتر بمن این جهان بخندد

۶ قوس ۱۳۰۱

۸ ربیع الاول ۱۳۴۱

« موضوع داستان از :
نوروز نامه خيام مرفقه شاه »

عبدالله طاهر و کنيزك

قصه شنيدم كه گفت طاهر يك تن
از امرا را بخانه باز دارند
گوشه گرفت آن امير همچو عجزان
دل زغم آزرده و نژند و پشيمند^۱
گرچه مراورا شفاعت از همه سو رفت
خاطر طاهر نشد از او به و خرسند
در نكذشت از وي گذشت مه و سال
مرد بفرسود چون اسيران در بند
كلرد چو بر استخوان بيازيد
دست بچاره گري و حيلت و ترفند^۲
داشت مكر در سراي خويشتن آن مير
نوش لبي شوخ و بذله گوي و خردمند
قصه بدو در سپرد و برد بطاهر
روي بيوشيده آن كنيزك دلبنده
لابه بسي كرد و روي واقعه بنمود
با سخن دلفريب و لفظ خوشايند

طاهر گفتش که راست باز نمودی
 لیک گنه راست با عقوبت پیوند
 بگذر از این داستان که بدکنشانرا
 هر که نکو گفت با بد است همانند
 زشت بود تن بر آب بر که فکندن
 از پی آنکه سگی زبر که رهانند .
 وی نه گناهی بزرگوار چنانست
 کز سر آن اندکی گذشت توانند
 گفت کنیزك بزرگوار تر از آن
 هست شفیع وی ای بزرگ خداوند
 طاهر پرسید آن شفیع کدامست ؟
 گفت که روی من است و پرده برافکند
 برد دل طاهر از دو دیده فتان
 شیفته کردش بدان لبان شکرخند
 گفتش طاهر بزرگوار شفیعاً
 کز پس پرده نمود آن رخ فرمند^۱
 آنکه با چاکران درگه خود گفت :
 خواجه آن مهوش از سرای بر آرد
 کرد بجایش کرامتی که بشایست
 جای ستمها که رفته بود بر او چند

میر داماد

که چو بگزید بن خاک وطن
ملک قبر که : من ربک من؟
آمد از روی فضیلت بسخن
اسطقتات دگر ز او متقن
برد این واقعه پیش نوالمن
میدهد پاسخ ما در مدفن
تو بدین بنده من حرف نزن
حرفها زد که نفهمیدم من

میر داماد شنیدستم من
بر سرش آمد و از وی پرسید
میر بکشاد دو چشم بینا
اسطقتی است بدو داد جواب
حیرت افزودش از این حرف ملک
که زبان دگر این بنده تو
آفریننده بخندید و بگفت:
او، در آن عالم هم زنده که بود

مرگ کاکلی

در دنج جای جنگل مانند روز پیش :
هرگوشه‌ای می‌آورد از صبحدم خبر ،
وز خنده‌های تلخ‌دانش رنگ میبرد ،
نیلوفر کبود که پیچیده بامجر^۱

مانند روز پیش هوا ایستاده سرد.
اندک نسیم اگر ندود، و ردیده است،
بر روی سنگ خارا مرده‌ست کاکلی ،
چون نقشه‌ای که شبنم، از او کشیده است.

بیهوده مانده است از او چشم نیم باز ،
بیهوده تاخته‌ست دراو نور چون بسنگ ،
با هر نوای خوش چو درنگی بکار داشت ،
اینک پس نواش تن آورده زاو درنگ.

درمدفن نوازش از هوش رفته‌است .

۱- مگر بفتح میم و جیم درخت جنگلی.

بعد از بسی زمان که همه بودگوش هوش .
 یاد نوای صبحش برجای باهوا ،
 می‌گیرد آن نوا را خاموشی ای بگوش .

نگرفته‌است آبی از آبی تکان و لیک،
 مازوی^۱ پیر کرده سراز رخنه‌ای بدر،
 مانند روز پیش، یک آرام میم رز^۲
 پر برگ شاخه‌ایش بسنگی نهاده سر .

۱- مازو: اسم درخت جنگلی ۲- میم‌رز: درختی جنگلی

چو تو نداری تیمار خویش و مردم را
کند چه سودت این امتیاز و والائی
بمرگ لیکن اگر جان دهی دران تنگی
اگر چه دانم هم جان بدو نبخشائی
صلاح مردم و تست اندر این . بزرگی تو
چه حکم تا کند و اندر این چه فرمائی

شیر

-۱-

شب آمد مرا وقت غریدن است
که کار و هنگام گردیدن است
بمن تنگ کرده جهان جای را
از این بیشه بیرون کشم پای را

حرام است خواب

بر آرم تن زردگون زین مفاک
بغرم بغریدنی هولناک
که ریزد زهم کوهساران همه
بلرزد تن جو بیاران همه

نگردند شاد .

نگویند تا شیر خوابیده است
. دو چشم وی امشب نتابیده است
بترسیده است از خیال ستیز
نهاد ز هنگامه پا در گریز

نهم پای پیش .

- ۲ -

منم شیر سلطان جانوران
 سر دفتر خیل جنگ آوران
 که تا مادرم در زمانه بزاد
 بغرید و غریدنم بادداد

نه نالیدنم .

بپا خواست ، برخاستم در زمن ،
 ز جاجست ، جستم چو او نیز من ،
 خرامید سنگین بدنبال او
 پیامو ختم از وی احوال او

- خرامان شدم ،

برون کردم این جنگ فولاد را
 که آماده ام روز بیداد را
 درخشید چشم غضبناک من
 گواهی بداد ازدل پاک من

که تا من منم

پوحشت بر خصم ننهیم قدم
 نیاید مرا پشت و کوپال خم
 مرا مادر مهربان از خرد
 چومی خواست بی باک بار آورد

ز خود دور ساخت .

رها کرد تا یکه تازی کنم
 سرافرازم و سرفرازی کنم .
 نبوده بهنگام توفان و برف

بسر بر مرا بند و دیوار و سقف .

بدین گونه نیز

نبوده است هنگام حمله وری
بسر بر مرا یاوری، مادری .
دلیر اندرین سان چو تنها شدم
همه جای قهار و یکتا شدم ،

شدم نره شیر .

-۳-

مرا طعمه هر جا که آید بدست
مرا خواب آن جا که میل من است
پس آرامگاهم بهریشه‌ای
ز کید خسانم نه اندیشه‌ای .

چه اندیشه‌ایست ؟

بلرزند از روز بیداد من
بترسند از چنگ فولاد من
نه آیم نه آتش نه کوه از عتاب ،
که بس بدترم ز آتش و کوه و آب .

کجا رفت خصم ؟

عدو کیست با من ستیزد همی ؛
ظفر چیست کز من گریزد همی .
جهان آفرین چون بسی سهم داد
ظفر در سر پنجه من نهاد .

وزان شأن داد .

-۴-

روم زین گذر اندکی پیشتر
بینم چه میآیدم در نظر
اگر بگذرم از میان دره .
بینم همه چیزها یکسره

ولی بهتر آنک:

از این راه شوگرچه تاریک هست
همه خار زاراست و باریک هست
ز تاریکیم بس خوش آید همی
که تا وقت کین از نظرها کمی

بمانم نهان .

کنون آمدم تا که از بیم من
بلغزد جهان و زمین وز من
بسوراخ هاشان، عیان هم نهان
بلرزد تن سست جانوران

از آشوب من .

-۵-

چه جای است اینجا که دیوارش هست
همه سستی و لحن بیمارش هست
چه میبینم این سان که این زمزمه
زروباه گوئی رهمدر رهمه است

خر اندر خراست .

صدای سگ است و صدای خروس
پباش از هم ای پرده آبنوش

که درپیش شیری چه‌ها می‌چرند
که این نعمت تو که‌ها می‌خورند .

روا باشد این ،

که شیری گرسنه چو خسییده است
بیابد بهر چیز رو باه دست
چو شد گوهرم پاك و همت بلند،
بیاید پی رزق باشم نژند ؟

بیاید که من

ز بی جفتی خویش تنها بسی
بگردم بشب کوه و صحرا بسی
بیاید بدل خون و خود خوردنم
وزین درد نا گفتنی مردنم .

چه تقدیر بود .

چرا ماند پس زنده شیر دلیر
که اکنون بر آرد در این غم نفیر
چرا خیره سر مرگ از او رو بتافت
در این ره مگر بیشه‌اش را نیافت

کز او دور شد.

چرا بشنوم ناله‌های ستیز
که خود نشنود چرخ دورینه نیز
که ریزد چنین خون سپهر برین
چرا خون نریزم؟ مرا همچنین .

سپهر آفرید .

از این سایه پروردگان مرغ‌ها
بدرم اگر کردم از غم رها

صدایشان مرا خیره دارد همی
خیال مرا تیره دارد همی

در این زیر سقف

یکی مشت مخلوق حیل‌گرند
همه چاپلوسان خیره‌سرنند
رسانند اگر چند پنهان‌ضرر
نه ماده‌اند اینسان و نه نیز نر

همه خفته‌اند

همه خفته بی زحمت کار و رنج
بغل‌تیده بر روی بسیار گنج
نیارند کردن از این ره‌گذر
ندارند از حال شیران‌خبر

چه‌اند این گروه؟

بریزم اگر خونشان را به کین
بریزد اگر خونشان بر زمین
همان نیز باشم که خود بوده‌ام
به بیهوده چنگال آلوده‌ام

وز اینگونه کار،

نگردد در آفاق نامم بلند
نگردم بهر جایگاه ارجمند
پس آن به مرا چون از ایشان سرم
از این بی هنر روبهان بگذرم.

کشم پای پس.

از ایندم ببخشیدتان شیر نر

بخواید ای روبهان بیشتر
 که در ره دگر يك هماورد نیست
 بجز جانورهای دلسرد نیست

که خفتن است

همه آرزوی محال شما
 بخواب است و در خواب گردد روا
 بخواید تا بگذرند از نظر
 بنامید آن خوابها را هنر ،

ز بیچارگی .

بخواید ایندم که آلام شیر
 نه دارو پذیرد ز مستی اسیر
 فکندن هر آنرا که در بندگی است
 مرا مایهٔ ننگ و شرمندگی است

شما بنده‌اید .

ای شب

هان ای شب شوم وحشت انگیز تا چند زنی بجانم آتش
یا چشم مرا ز جای بر کن یا پرده ز روی خود فرو کش

یا باز گذار تا بمیرم

کز دیدن روزگار سیرم

دیرست که در زمانه دون از دیده همیشه اشکبارم
عمری بکسورت و الم رفت تا باقی عمر چون سپارم

نه بخت بد مراست سامان

وای شب نه تراست هیچ پایان

چندین چکنی مرا ستیزه بس نیست مرا غم زمانه ؟
دل میبری و قرار از من هر لحظه بیک ره و فسانه

بس بس که شدی توفتنه ای سخت

سرمایه درد و دشمن بخت

این قصه که میکنی تو با من زین خوبتر ایچ قصه ای نیست
خوبست ولیک باید از درد نالان شد و زار زار بگریست

بشکست دلسم ز بیقراری

کوتاه کن این فسانه باری

آنجا که ز شاخ گل فروریخت آنجا که بکوفت باد بر در

و آنجا که بریخت آب موج نباید بر او مه منور

ای تیره شب دراز دانی

کأنجا چه نهفته بد نهانی؟!

بودست دلی ز درد خونین . بودست رخی ز غم مکرر

بودست بسی سر پر امید یادی که گرفته بار در بر

کو آنهمه بانگ و ناله زار

کو ناله عاشقان غمخوار

در سایه آن درختها چیست کز دیده عالمی نهان است

عجز بشر است این فجایع یا آنکه حقیقت جهان است

در سیر تو طاقتم بفرسود

زین منظره چیست عاقبت سود

تو چستی ای شب غم انگیز در جستجوی چه کاری آخر؟

بس وقت گذشت و تو همانطور استاده بشکل خوف آور

تاریخچه گذشتگانی

یاراز گشای مردگانی

نو آینه دار روزگاری یا در ره عشق پرده داری

یا دشمن جان من شدستی ای شب بنه این شکفتکاری

بگذار مرا بحالت خویش

با جان فسرده و دل ریش

بگذار فرو بگیردم خواب کز هر طرفی همیوزد باد

وقتی است خوش وزمانه خاموش مرغ سحری کشید فریاد

شد محو یکان یکان ستاره

تا چند کنم بتو نظاره

بگذار بخواه اندر آیم کز شومی گردش زمانه
یکدم کمتر بیاد آرم و آزاد شوم ز هر فسانه

بگذار که چشمها به بندد

کمتر بمن این جهان بخندد

۶ قوس ۱۳۰۱

۸ ربیع الاول ۱۳۴۱

« موضوع داستان از :
نوروزنامه خیام گرفته شده »

عبدالله طاهر و کنیزك

قصه شنیدم که گفت طاهر يك تن
از امرا را بخانه باز بدارند
کوشه گرفت آن امیر همچو عجزان
دل زغم آزرده و نژند و پشیمند^۱
گرچه مراورا شفاعت از همه سو رفت
خاطر طاهر نشد از او به و خرسند
در نگذشت از وی گذشت مه و سال
مرد بفرسود چون اسیران در بند
کارد چو بر استخوان بیازید
دست بچاره گری و حیل و ترفند^۲
داشت مکر در سرای خویشان آن میر
نوش لبی شوخ و بذله گوی و خردمند
قصه بدو در سپرد و برد بطاهر
روی بیوشیده آن کنیزك دلبنده
لابه بسی کرد و روی واقعه بنمود
با سخن دلفریب و لفظ خوشایند

طاهر گفتش که راست باز نمودی
لیک گنه راست با عقوبت پیوند
بگذر از این داستان که بدکشانرا
هر که نکو گفت با بد است همانند
زشت بود تن بر آب بر که فکندن
از پی آنکه سگی زبر که رهانند .
وی نه گناهِش بزرگوار چنانست
کز سر آن اندکی گذشت توانند
گفت کنیزك بزرگوار تر از آن
هست شفیع وی ای بزرگ خداوند
طاهر پرسید آن شفیع کدامست ؟
گفت که روی من است و پرده برافکند
برددل طاهر از دو دیده فتنان
شیفته کردش بدان لبان شکرخند
گفتش طاهر بزرگوار شفیعا
کز پس پرده نمود آن رخ فرمند^۱
آنکه با چاکران درگه خود گفت :
خواجۀ آن مهوش از سرای بر آرد
کرد بجایش کرامتی که بشایست
جای ستمها که رفته بود بر او چند

میر داماد

میر داماد شنیدسنم من
بر سرش آمد و از وی پرسید
میر بکشاد دو چشم بینا
اسطقتسی است بدو داد جواب
حیرت افزودش از این حرف ملک
که زبان دگر این بنده تو
آفریننده بخندید و بگفت:
او، در آن عالم هم زنده که بود

که چو بگزید بن خاک وطن
ملک قبر که: من ربك من؟
آمد از روی فضیلت بسخن
اسطقتسات دگر ز او متقن
برد این واقعه پیش نوالمن
میدهد پاسخ ما در مدفن
تو بدین بنده من حرف تزن
حرفها زد که نفهمیدم من

مرگ کاکلی

در دنج جای جنگل مانند روز پیش :
هر گوشه‌ای می‌آورد از صبحدم خبر ،
وز خنده‌های تلخ‌دانش رنگ میبرد ،
نیلوفر کبود که پیچیده بامجر^۱

مانند روز پیش هوا ایستاده سرد .
اندک نسیم اگر ندود ، و ردیده است ،
بر روی سنگ خارا مرده‌ست کاکلی ،
چون نقشه‌ای که شبنم ، از او کشیده است .

بیهوده مانده است از او چشم نیم باز ،
بیهوده تاخته‌ست در او نور چون بسنگ ،
با هر نوای خوش چو درنگی بکارداشت ،
اینک پس نواش تن آورده زاو درنگ .

درمدفن نواش از هوش رفته‌است .

۱- مجر بفتح میم و جیم درخت جنگلی.

بعد از بسی زمان که همه بودگوش هوش .
 یاد نوای صبحش برجای باهوا ،
 می‌گیرد آن نوارا خاموشی ای بگوش .

نکرفته‌است آبی از آبی تکان و لیک،
 مازوی^۱ پیرکرده سراز رخنه‌ای بدر،
 مانند روز پیش، یک آرام میم رز^۲
 پر برک شاخه‌ایش بسنگی نهاده سر .

۱- مازو: اسم درخت جنگلی ۲- میم‌رز: درختی جنگلی

هنگام که... ..

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت ،
هنگام که نیلچشم دریا
ازخشم به روی می‌زند مشت ،

زان دیر سفر که رفت از من
غمزه زن و عشوه ساز داده
دارم به بهانه‌های مأنوس
تصویری از او، به بر ، گشاده

لیکن چه گریستن ، چه توفان!
تاریک شبی است . هر چه، تنهاست.
مردی در راه می‌زند نی
و آواش فسرده بر می‌آید .
تنهای دگر منم ، کهم از چشم
توفان سرشک می‌گشاید
هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت ،
هنگام که نیلچشم دریا
از خشم به روی می‌زند، مشت ...

من که دورم از ...

من که دورم از دیار خود - چو مرغی از مقر -
همچو عمر رفته ، امروزم فراموش از نظر ؛
من که سر از فکر سنگین دارم و بر بسته لب ،
شب به من میخواند از راز مگویش ، من به شب ،

من که نه کس بامن و نه من به کس دارم سخن

در جوار سخت سر ، دریاچه می گوید به من ؟

موج او بهر چه می آید به سوی من درشت ؟

وین هیون بهر چهام آشفته می گوید به مشت ؟

گر مرا پیوند از غم بکسلد ، اورا چه سود ؟

می کند ، با چشمه دریا ، غم من ، چه نمود ؟

لیک این سرد خروشان گرم در کار خ. و دست

پای می گوید به شوق و دست می مالد به دست .

می گریزد چون خیال و می رسد از راه دور .

دارد آن رمزی که پیدا نیست ، با موجش عبور .

و به مردم لب گشاده حرف غمگین می زند

حرف او در من غمی دیرینه را نو می کند

زیر و رو می دارم آن غم های دیرین چون ، به دل

خاطر از یاد دیار و یار می دارم کسل

و به پیشاپیش دریای نوازنده ز دور

با غمی مهمان من از خانه می رانم سرور .

با جبین سرد خود بنشسته - گرم اما ز غم -

روز های رفته را پیوند باهم می دهم .

آه ! عمری را در این ره رایگان کردم تلف

حسرت بس رفته‌ام امروز می ماند به کف !

هر نگاه من به سوئی ، فکر سوی آشیان .

می کند دریا هم از اندوه من با من بیان

خانه ام را می نمایاند به موج سبز و زرد

می پراند آفتابی در میان لاجورد .

من در آن شوریدگی هائی که موج از چیرگی

در سر آورده‌ست با ساحل که دارد خیرگی ،

دوستانم را همه می بینم آنجا در عبور .

این زمان نزدیک آن وادی رسیدستم ز دور .

سال ها عمر نهان را ، دستی از دریا به در ،

می کشد بر پرده های تیرگی های بصر .

چشم می بندم به موج و ، موج همچون من بهم ،

بر لب دریای غم افزا تأسف می خوردم !

آی دریای بزرگ ! ای در دل تو مستتر

تیرگی های نگاه مانده‌ای دور از مقر !

از رهی بگریخته ، سوی رهی باز آمده

پهنه‌ور دریا - که چون من دلت ناساز آمده !

می سپارم نیز من از حرف تو راه خیال

می دهم پیوند در دل ، هر خیالی با ملال .

تا فرود آیم بدان سو های تو يك روز من

کاش بودم در وطن ، ای کاش بودم در وطن !

من که دورم از ...

من که دورم از دیار خود - چو مرغی از مقر -

همچو عمر رفته ، امروزم فراموش از نظر ؛

من که سر از فکر سنگین دارم و بر بسته لب ،

شب به من میخوانند از راز مکویش ، من به شب ،

من که نه کس بامن و نه من به کس دارم سخن

در جوار سخت سر ، دریاچه می گوید به من ؟

موج او بهر چه می آید به سوی من درشت ؟

وین هیون بهر چهام آشفته می کوبد به مشت ؟

گره را پیوند از غم بگسلد ، اورا چه سود ؟

می کند ، با چشمه دریا ، غم من ، چه نمود ؟

لیک این سرد خروشان گرم در کار خ. و دست

پای می کوبد به شوق و دست می مالد به دست .

می گریزد چون خیال و می رسد از راه دور .

دارد آن رمزی که پیدا نیست ، با موجش عبور .

و به هر دم لب گشاده حرف غمگین می زند

حرف او در من غمی دیرینه را نو می کند

زیر و رو می دارم آن غم های دیرین چون ، به دل

خاطر از یاد دیار و یار می دارم کسل

و به پیشاپیش دریای نوازنده ز دور

با غمی مهمان من از خانه می رانم سرور .

با جبین سرد خود بنشسته - گرم اما ز غم -

روز های رفته را پیوند با هم می دهم .

آه ! عمری را در این ره رایگان کردم تلف

حسرت بس رفته‌ام امروز می ماند به کف !

هر نگاه من به سوئی ، فکر سوی آشیان .

می کند دریا هم از اندوه من با من بیان

خانه ام را می نمایاند به موج سبز و زرد

می پراند آفتابی در میان لاجورد .

من در آن شوریدگی هائی که موج از چیرگی

در سر آورده‌ست با ساحل که دارد خیرگی ،

دوستانم را همه می بینم آنجا در عبور .

این زمان نزدیک آن وادی رسیدستم ز دور .

سال ها عمر نهان را ، دستی از دریا به در ،

می کشد بر پرده های تیرگی های بصر .

چشم می بندم به موج و ، موج همچون من بهم ،

بر لب دریای غم افزا تأسف می خوردم !

آی دریای بزرگ ! ای در دل تو مستتر

تیرگی های نگاه مانده‌ای دور از مقر !

از رهی بگریخته ، سوی رهی باز آمده

پهنه‌ور دریا - که چون من دلت ناساز آمده !

می سپارم نیز من از حرف تو راه خیال

می دهم پیوند در دل ، هر خیالی با ملال .

تا فرود آییم بدان سو های تو يك روز من

کاش بودم در وطن ، ای کاش بودم در وطن !

فضای بیچون

ای صفا بخش فضای بیچون
توجه اسرار که در برداری .
دل تو دفتر ناخوانده بود
بس معما که بدفتر داری .
گرچه با ما بنمائی پیکر
آن چنانی که نه پیکرداری .
قرن ها خفته بدامان تواند
قصه ها نادره در سرداری .
گاه از خنده گل افشان گردی
گاه از گریه رخان ترداری .
خون دل خورده ای از دست زمان
دیده زینرواست که احمر داری .
صولت و هیبت دارا دیدی
خبر از ملک سکندر داری .
ما بتن خرد وز بونیم ونحیف
تو بتن نیروی دیگر داری .
هر رقم بر زند انگشت زمان
اندر آئینه مصور داری .
آنچه «یما» کند از زشت و نکو
بنهان نقش از آن برداری .

رباعیات

در قول و قرار تو وفا نیست ترا
یا خود سر حال دل ما نیست ترا
گفتا که کجا بتو در آیم؟ گفتم
این عذر بنه کجا که جان نیست ترا

تا دور جهان قبله دل ساخت ترا
هر کس بتو کرد روی، دل باخت ترا
در پرده نهانی که کست نشناسد
هر کس که مرا بدید بشناخت ترا

میلت سوی دوستان نهاده است چرا؟
مهرت همه با بدان زیاده است چرا؟
گوئی که ندارد سختم گیرائی
پس بر سر هر زبان فتاده است چرا؟

یک چند بگیر و دار بگذشت مرا
یک چند در انتظار بگذشت مرا
باقی همه حرف حسرت روی تو شد
بنگر که چه روزگار بگذشت مرا

گفتم: همه ام هوای تو. گفت: بیا
گفتم: ولی از جفای تو. گفت: بیا
گفتم: نه بجز آمدنم رای بود
اما برسم پپای تو. گفت: بیا

شب بود و مه از تهیگه ابر بر آب
در سر همهام مستی و در طبع شراب
هرگز گلهام نیست که او آنشب نیز
آمد پی‌دیدار من اما در خواب

گفتم: «به چه‌ات اشارتی؟» گفت: «شراب!»
گفتم: «بس مستی‌ات چه!»، خندید که: «خواب!»
گفتم: «چو تو خفتی، چه مرا شاید کرد؟»
گفتا: «همه حرفها ندارند جواب!»

آبادی از آتش است گویند و از آب
و آبادم از این دو خواهد آن درخوشاب
با آب دو دیده و آتش سینه خویش.
اما من بیچاره‌ام افتاده خراب

در واد نخستینم کاسی بشتاب
آنکه بنگاهی دل من برد زتاب
آورد رهم چون به بیابان خراب
خود رفت و مرا نهاد با چشم پر آب

آتش زده‌ام مرا نمی‌گیرد خواب
دریا صقتم ز من نمی‌کاهد آب
خاک در دوستم گرم باد برد
هردم سوی اوستم. خدایا دریاب

گفتم صنما عمر منی برد شتاب
گفتم تو چنان بخت، منی رفت بخواب
گفتم همه در عشق تو بسته است دلم
تو عشق منی . خنده زد و گشت عذاب !

دریا بحباب گفت از روی عتاب
« غره چه شوی ؟ » حباب گفتش بجواب :
« با حکم تو ما پای نهادیم بر آب
روزی چورسد از خود برگیر حساب . »

می گریم بی تو همچو بیمار به تب
می خندم با یاد تو چه روز و چه شب
باران و گل است . و من بهاری دارم
با فکر تو در اینهمه توفان تعب

بیم است مرا ز روز و هم بیم ز شب
می سوزدم استخوان از این است تعب
نه روز مرا همدم ونه شب محرم
نه دوست مرا همنفس، این است عجب ا

که سوی فراز و گاه بر سوی نشیب
آنقدر فریب است و فریب است و فریب ا
در آخر کار دانی این لیک افسوس ا
جز لحظه کوتاهی نمانده است نصیب

بر کرد ز پرده دست شمعم افروخت
بنهاد بخانه پای و جان از من سوخت
میخواستمش بدارم از کلرش دست
نگذاشت مرا بس که نکه بر من دوخت

چون سوختم اشک شد بدامن آویخت
چون ساختم آب گشت وازپیش گریخت
از سوختن و ساختن خود باری
من رشته بهم بستم و او باز کسیخت

دزدیده بهر کسی دردی آمیخت
پوشیده بهر سری خیالی انگیخت
کرد این همه تا خود ز میان بگریزد
یاران بمن آورید اورا که گریخت

گفتم چه خوش آمدی ز کف جام بریخت
دم بست و غم آورد و تلخی انگیخت
گفتم بنشین بمی ، ز جایش برخاست
گفتم مرو اینگونه زمن ، لیک گریخت

تیر نکش ز سینه‌ام خون میریخت
بیهوده چرا پرسی خون چون میریخت
دیدارم با او بشیخونی بود
و او نیز مرا خون بشیخون میریخت

شمع از سرسوز اشک حسرت میریخت
پروانه از او خوش برغبت می ریخت
در دائره هر که داشت نوبت و آنجا
در ساغر هر که می بنوبت می ریخت

در آتش و آب سینه بریان برخاست،
آه دلش از دوزخ چونان برخاست
از حرف که پیرما نهادش در گوش
خندید ولی سرشك ریزان برخاست

هر دم همه سرمست شرابم می خواست
از خود چو بدر رقتم خوابم می خواست
القصه مراد روی چه با من در کار
معلوم شد که او خرابم می خواست

تعبیر مکن که این چه تعبیر مراست
آوایم بشنو که چه تاثیر مراست
از من مرم ای مرغ شباهنگ که من
ماننده تو ناله شبگیر مراست

هر چند که افزود و بهر چند که کاست
يك خط نه چنان است که پنداری راست
باز آی در این دائره کاینک دم خوش
گر زانکه حقیقتی است در صحبت ما است

شب رفت ز دست و کار من دشوار است
 چون چاره کنم که آسیا در کار است
 دستی بدرنگ دانه می افشاند
 پائی بشتاب هر زمان در کار است

دل گفت که شمع مجلس افروز خوش است
 جان گفت مرا ناوک دلدوز خوش است
 عقل آمد و خنده زد که ای بی خبران
 در معرکه هر که گشت فیروز خوش است .

گر ز آنکه ز روی تو نگاهم بگست ،
 تا ظن نبری دلم بغیری پیوست ؛
 چشم ز تو بگست و دلم از تو برست
 تا آنکه کند قصه تو دست بدست .

تو کا^۱ بتغنی بسر شاخ نشست
 عید آمد و سبزه را بگل در پیوست
 با اینهمه غم نمی کشد از من پای
 اندیشه تو ز من نمیدارد دست

خندید و مرا داد مهم چای بدست .

یعنی که نه مستی آورد چای که هست .

غافل که ز پنجه بلورینش بمن ؛

هر چیز رسد چومی مرا دارد مست !

۱- مرغ محلی مازندران. شمری دیگر بهین نام (آقاتو کا) ازو معروف است.

گفتم بصدای شکست هر چیز شکست
 جز خواب من از غمت که لبریز شکست
 گفنا مشکن . گفتم پرهیزم ووی
 بوسید مرا و گفت پرهیز شکست

چندین دل و جان بهر تو آمد بشکست
 تا آنکه توام آمدی ای دوست بدست
 اکنون که توام خواهی این رشته کسست
 پیوست منی تو با که خواهی پیوست

گر بر سر کوی تو نپایم ستم است
 دل از خم هویت ار گشایم ستم است
 با خویش بر آیم بفسونی لیکن
 گر بادل خویشتن بر آیم ستم است

گفتم چه شبی؟ گفت ز گیسوی من است .
 گفتم چه رهی؟ گفت برابر وی من است
 گفتم چو تو با منی چه غم؟ گفت آری
 اما دل تو بی خبر از خوی من است

گفتم که جهان را سبک و سنگین است
 گفنا چو جهان چنین بود شیرین است
 گفتم که کسی اگر مخالف خواند؟
 پوشیده بمن گفت که حکمت این است .

کارم همه بزم دوست افروختن است
 بردامن، سیل اشک اندوختن است
 گر نیکم اگر بدم تو در شمع نگر
 کز خنده و گریه آخرش سوختن است.

گفتم ستمت؟ گفت ستم کیش من است.
 گفتم کرمت؟ گفت که درویش من است؟
 گفتم بچنین خوی مگیر از من جان
 خندید که دیری است که در پیش من است.

گفتم بچه قامتی که آراسته است
 گفنا چه قیامتی که برخاسته است
 گفتم چه مراد است از این کاوش گفت
 دل سوختگان را سوی خود خواسته است

آمد ز درم دوش مهم سرکش و مست
 می خواست دلم آورد از مهر بدست
 گفتم «اگرم فکر رها دارد؟» گفت:
 «جز فکر منت مگر بسر فکری هست؟»

گفتم اگر دست دهد صحبت دوست
 از تن بدر اندازم جان ورگ و پوست
 خندید که این منت باخویش گذار
 جان گر بنهی ور ننهی جانت اوست

بر روی خوش هر که نظر دوخته است
صد خانه بروشنی بیندوخته است
داغم، مه من بدین جهان افروزی
در خانه ما چرا نیندوخته است^۱

گویند می لعل چرا داری دوست؟
آنی که غمم برد وهم افزود نکوست.
می رنگ لبش دارد ونا هست مرا
لب بر لب جام دردلم قصه اوست .

گل با گل زرد گفت : زردار چه نکوست
سرخی دهمت که جلوه گیرد رگ و پوست
گفتش گل زرد، راست گفتی اما
من جامه عاریت نمی دارم دوست

گفتم بخرامیدن بالاش نکوست
غم گفت مرا سیه چلیپاش نکوست
عقل آمد وگفت این چه غوغا است که هست
دل گفت هر آنچه هست گو باش نکوست

هر بد که زما گفت حسودی نیکوست
تهمت نه براو کنیم کاین خصلت اوست
در نایدش ار چشم بما ، عیبی نیست
او در پی خود باشد و ما در پی دوست

۱- برای حسن مقدم «علی نورور» نویسنده : «جعفرخان ازفرنگ آمده» که
در اروپا بیشتر از ایران معروف است سروده شده .

گفتم بسر زلف تو؟ گفتا: «گرهی است
افتاده در ابر ماه و از او شبهی است.»
گفتم «رسم ار بدو؟» بمن گفت «اما
ای عاشق دلداده بدانجا، نه رهی است

گفتم نظر اهل خرد دانی چیست
گفت آنکه ز اهل خردش خوانی کیست؟
گفتم بیقین رسیده‌ای؟ گفت این خود
از بیخردی است. گر گرانجانی نیست

در دائره ممکن ناممکن زیست
من راهت بنمایم ای مرد که چیست
هشیار بهر چیز که گویند که هست
بیدار بهر چیز که گویند که نیست

عمری بسر آمدم بهنگامه زیست
بشناختم آنرا که ندانستم چیست
اکنون لب از شیر نشسته طفلی
می‌خواهد گویدم که این هست آن نیست

يك چیز که بی حکم قضا باشد نیست
آنی که رواست ناروا باشد نیست
هرچند که باچون وچرای من و توانست
آنی که در آن چون وچرا باشد نیست

گفتا بشب سیه شفق پیدا نیست
گفتم که بخون من بیاید نگر نیست
گفتا چه سبک بعاشقی عمر گذشت
درخنده شدم من او ولی سخت گریست

گفتی چه کنم رنگ بهنایم نیست
بر حرفم جز طعنه اعدایم نیست
آنی که نمی‌بایمش او با من هست
و آنی که بامیدی می‌بایم نیست

گفتم رخ تو؟ گفت : خراجیش چو نیست ؟ ...
گفتم: دل من ؟ گفت : علاجیش چو نیست ؟ ...
گفتم : سخن من آمد از تو بکمال
خندید و بمن گفت : رواجیش چو نیست ؟ ...

گفتم همهام عشق غم آلود گذشت
گفتا همه را از آتش این دود گذشت
گفتم ز پس سوختنم؟ با من گفت
لیک این سخنت بلب بسی زود گذشت

خوش آمد و خانه‌ام گر آراست برفت
بر من بفرود ور ز من کاست برفت
تا درنگرم کدام مرغ است پیام
افسوس که از باهم برخاست برفت

آنی که چو آب آمد و چون باد برفت
 بامن شب دوشش گذر افتاد برفت
 چندان سخنان بشکوه ام رفت کز او
 حرفی که بیاد داشتم از یاد برفت

آمد بمن و لیک بشب آمد و رفت
 در پیکرم آرزو به تب آمد و رفت
 می گفت سفر خواهم کردن سوی تو
 جانم بغمش ولی بلب آمد و رفت

خواهیدم و بامن هوسی آمد و رفت
 با تشنه لب من نفسی آمد و رفت
 دانی که چه کردم؟ همه شب اندر خواب
 دیدم که بیاریم کسی آمد و رفت

هیسات که آنچه بود بر باد برفت
 بد کرد و گر نکوی از یاد برفت
 باروی چنان آمد و با خوی چنین
 مرغی که پریده بود آزاد برفت

ابر آمد و روی کوه و صحرا بگرفت
 از دامن دشت تا بندریا بگرفت
 دنیای غمی ساخت دلم را آنگاه
 آسان با من تمام دین بگرفت

شاد آمد و با خاطر ناشادم رفت
 بنیادم داد و خود ز بنیادم رفت
 گفتا سخن منت خوش آمد ؟ گفتم
 اما سخنی گفتمی کز یادم رفت

گفتم که نمائدم هوسی . باشد گفت
 گفتم خفه‌ام هر نفسی . باشد گفت
 گفتم که در این سفر بیابان غمت
 خالی است زهر دادرسی باشد گفت

آن نعت بگردان که مرا خواهی گفت .
 - و آن زمم در ساز که دارای بنهفت
 خواهی علمم برکش و خواهی قلمم
 من زده بطبع خود نخواهم آشفت

گویند نه دوری که تمنا کنمت^۱
 هر شکل بر آئی که تماشا کنمت
 با اینهمه پیداست که خوش میدارم
 زین حرف دل خویش که پیدا کنمت

مائیم در این دایره چون گرد بیاد
 آنگاه فتاده در کف آن استاد
 استادم و لیک او ستاد من و تو
 داند که چه میبرد چه خواهد که نهاد

۱- اشاره بفروغی بسطامی که می گوید: « نه دوری از نظر که تمناکنم ترا »

باد آمد و باغ را بتوفانی داد
 درها بشکست و ره بویرانی داد
 گفتمی پس توفان چه گرفتند حساب
 دیوی شد و جای خود بشیطانی داد .

گفتا بتو بوسه‌ها نمان خواهم داد
 گفتا بتو دل برایگان خواهم داد
 گفتا بحساب جان تو بود ؟ اما این
 گفتم بینی چگونه جان خواهم داد

گفتم بوی: «ای شکر شیرینه نهاد
 هیچت ز شبی که رفت میآید یاد ؟»
 گفتا بمن: «ای عاشق شیرین گفتار
 هیچت بنظر آمد چون رفت بیاد ؟»

شب قصه ز مهر میدهد بامن ساز
 «صبح»^۱ از در عشوه قهر دارد آغاز
 «کولی»^۲ صفتیش بین بهر جا که روم
 چون «سایه»^۳ بهمپایم میآید باز

تیک تیک. چه به‌شیشه‌شب پره می‌کوبد
 آشوب زده است باد و می‌آشوبد
 دستی زگریبان سیاه دریا
 بیرون شده تا هر بد و نیکی روید

گفتم قد تو ؟ گفت تماشا دارد .
گفتم رخ تو ؟ گفت چه کس نادارد .
گفتم بکه این دوات بود ارزانی ؟
گفت آنکه مرا باخود تنها دارد

گوی از من کس هیچ نه نامی ببرد
یا بامن راه برخلافی سپرد
من کوهم و دامن بدر انداخته‌ام
هر جانوری بدامنم می‌گذرد .

افروخت که افروختم آموزد
آموخت که آموختم آموزد
چون اینهمه کرد روی بنهفت و برفت
تا در غم خود سوختم آموزد

بی تو غم تو بگردنم آویزد
باتو ستمت خواهد خونم ریزد
با روی تو بی روی تو باری در شهر
شب نیست که فتنه بر نمی‌انگیزد

خون از ره دیده‌ام بدر میریزد
مرغی که نشاط بود پر میریزد
میجویم چون بکوی جانان سفری
دیوار وجود از این سفر میریزد

بی حد بود آنچه ره به نسبت دارد
 کوشیدن توست کاین علامت دارد
 تو حاصل دور خودی ارنیک اربد
 تا دور دگر چهها قضاوت دارد

ناکرده گنه مرا گنه می‌شمرد
 باصبح سفید من سیه می‌شمرد
 دانم که چه اینم شمرد کاش که او
 دانستی این که از چه ره می‌شمرد

باور مکن اینکه رنگ پایان گیرد
 يك خشت نهاده سر بسامان گیرد
 سامان هر آنچه هست و پایانش توئی
 ناشوق تو این چون نهد و آن گیرد

گفتم عشقت عمر فزون خواهد کرد
 يك بوسهات از غم برون خواهد کرد
 گفت این سخنی است. عشق من لیک ترا
 راهی به بیابان جنون خواهد کرد

گفتم بشب مستی چون خواهد کرد ؟ !
 گفت از در نااهل برون خواهد کرد
 پس خون غرابه را ز سر خواهد ریخت
 واندر دل هر پیال خون خواهد کرد

اندیشه‌اش از خانه برون باید کرد
یا درغم او غسل بخون باید کرد
یا درپی سود چند و چون خود بود
یا دل بسر کار جنون باید کرد

با گل گفتم: بگل چه کس پیوندد؟
بشنید دلم دیدم کاو می‌خندد.
گفتم: چه زنی خنده؟ بمن گفت که: گل
در بست اگر بخلق خود می‌گندد.

گویند چوماه اندر عقرب باشد
کاری نشود کرد و معجرب باشد
من در عجبم ز ماه در عقرب تو
کاو روزم گرداند اگر شب باشد

گفتم گره موی تو؟ گفتا باشد..
گفتم نه رهی سوی تو؟ گفتا باشد.
گفتم هم‌ام باشد اما چه کنم
درد و زخم از خوی تو گفتا باشد

بنماید هر سو که نیازم باشد
پوشد بدلم روی که رازم باشد
فی الجمله چو در می‌نگرم قبله‌ام اوست
باید بهمه سوی نمازم باشد

گفتم ز تو کی کار بسامان باشد؟
گفتا چه دهی که کارت آسان باشد؟
گفتم دل خویش، گفت از آنم که دهی
در حلقه موی من فراوان باشد.

گفتم نفس تو راحت‌تن باشد.
گفتا چه کسی راحت بی من باشد؟
گفتم گر از او روزی بگستی؟ گفت:
باید بخیال روز بستن باشد.

گویندم با غمت چه تمکین باشد
شالوده زیستن چرا این باشد
من لذت شیرین طرب را دادم
باغم چه کنم لیک چو شیرین باشد

هر رنگ کاشارتی زحالی باشد
ای بس که نه حاکی از کمالی باشد
هر روز بشیوه ای نماید شوخم
هر شیوه و لیکن نه جمالی باشد

مقصود ندانم که چه بود و چون شد
خون شد دلم وز دیده ام بیرون شد
خون دل من قصه من آمد و تو
آنکه ز من و تو مردمی دلخون شد

چون باد در آمد و ندانم چون شد
با آتشم آمیخت مرا در خون شد
توفان غمی گشت بخاک دل من
آبی شد و از دو چشم من بیرون شد

یک همیه نسوخت کز دلش دود نشد
یک رود نرفت کاو گل آلود نشد
هر چند به نابود کشد آخر بود
آنی که بتو آمد نابود نشد

با حرف کس اندیشه‌ام از راه نشد
جز آنکه ترا دلم هواخواه نشد
بیکانه مرا همراه خود می پنداشت
و آنی که خودی بود هم آگاه نشد

بس رنگ بهم آمده آمیخته شد
تا هیکل هر یکی زما ریخته شد
بیهوده مشو رنجه ز خوب و ناخوب
هر کس ز پی کاری انگیخته شد

هر تیغ که بر کف علمداری شد
در دفع ستمکاری ، ایزاری شد
دردا که نه روزی دوسه بگذشت از آن ،
کابزاری از بهر ستمکاری شد .

صد فکر بسر شد و یکی نیز نشد
 فولاد من از زخمه من تیز نشد
 هر چند که هر حرف مرا شد خونریز
 مانند دو چشمان تو خونریز نشد

با دل بهخم موی تو خواهیم آمد
 بیدل بسوی روی تو خواهیم آمد
 هر چند که از کوی تو دور آمده‌ایم
 آخر بسر کوی تو خواهیم آمد

گفتم: زلفت، گفت: به شب می‌ماند.
 گفتم: دل من، گفت: به تب می‌ماند.
 گفتم: برهت چه چیز ماند با من؟
 گفتا: زره دور تعب می‌ماند.

عارش که حدیث اهل دل گوش کند
 فخرش که شنید. را فراموش کند
 افتاده بقیل وقال تا عجزش را
 برگفته خام خویش سرپوش کند

از پرده برون هر آنچه پرداخته‌اند
 وز آن صور من و ترا ساخته‌اند
 غره مشوی چنانکه پیران دانند
 عکس است وز ما بر آب انداخته‌اند

بسیار بهم کرده بیامیخته‌اند
تا اینکه در آن مرا زمن ریخته‌اند
بسیار دگر باید دارند بهم
تا گردد کس چومن گر انکیخته‌اند

چون آب با وندم در ریخته‌اند
در گونه من رنگ وی آمیخته‌اند
در من بکمان خام منکر بخطا
من آنم و آنچنان که انکیخته‌اند

ما را یکی موی بیاویخته‌اند
وز قالب ما مسخره‌ای ریخته‌اند
در حیرتی این تعبیه از بهر چراست؟
تا درنگریم خون ما ریخته‌اند

انانکه بدیدند و بگفتند و شدند
وین‌راه چنانکه بود رفتند و شدند
دیگر کس بوده‌اند اگر تو برسی
یک زره بدان کسان که خفتند و شدند

روزی که حساب من و تو درنگرند
ما را بهوای دلمان کم شمرند
آسوده که در رواج بازار چنان
آتراکه بخواهند فروشند و خرید .

بودش همه باسوخته‌اش ناز و گزند
گفتم که بحرف آرمش دل در بند
سوی وی قاصدی فرا کردم لیک
دل بود و شناختش به بندش بفرم کند.

بگشاده کمان، کشیده بردوش کمند
تا آنکه کراکشاند آسان در بند ؟
مسکین دل من اگر حریفش نبود
چون خواهم کرد باچنان جور پسند ؟

بیدار نشسته‌ام که او باز آید
ز اهواز بر آید از زشیراز آید
من میشکنم شب همه شب خواب بچشم
بوکز درم آن محرم همراز آید.

هر حرف که از دلم بلب می‌آید
بافکر تو افزایش اگر افزایش
مهری که مراست بر لب از داده‌تواست
باحکم تو بگشاید اگر بگشاید .

گوشم همه، آوازه در می‌آید
چشمم همه، کان دیر سفر می‌آید .
کی چشمم با گوشم خواهد گفتن ،
بر من شب هجر تو بسر می‌آید ؟

گفتم همه سوختم بگفت این باید
گفتم همه ساختم بگفت این شاید
گفتم که نه این بودم امید از تو
خندید که این خام چه ها می باید

گفتم نکبم؟ گفت مرا می باید .
گفتم دل من؟ گفت مرا می شاید .
گفتم پی تو قافله است از دل، گفت
با این همه دل، دل توام می باید

گفتم بکشای گفت اگر بکشای
گفتم بنمای گفت اگر بنماید
القصه گره در گره راه دراز
شد چون سر زلف او که زیبا آید

از شور که داشت خوابش از سر بپرید
چون غنچه دلتنک گریبان بدرید
هر چند متاع زشت خوئی نفروخته
از هیچ گلی نیز متاعی نخرید

دانی که چه کرد ۱۹ بر سرش شانه کشید .
بامن دوش آنکه پیمانه کشید !
صبح از بر من چو مست برخاست، برفت
خطی بحساب من دیوانه کشید .

ای دوست دمی طرب بیادت نرود
شادی نفسی هم از نهادت نرود
باشد که بیاد تو نیایم اما
یادم چو نمی کنی زیادت نرود

آنی که شکست خود ندانم که چه بود
و آنی که نشست خود ندانم که چه بود
در حیرتم از هیبت استادی خود
و آن نیز که رست خود ندانم که چه بود

از روز مرا کنایت ار روی تو بود
وز شب همه ام اشارت از موی تو بود
شیطان نه شبم گذاشت آسوده نه روز
مقصود من اما سخن از خوی تو بود.

چشمم سوی روی تو دلم سوی تو بود
آندم که دلم بحلقه موی تو بود
بین دل و چشم بی سبب رفت خلاف
این هر دو مرادشان همان روی تو بود

گویند: پس از ما گل و می خواهد بود؟
آن روز ولی چه وقت، کی خواهد بود؟
از هر چه اگر نپرسم این می پرسم:
آیا که در آن معرکه وی خواهد بود؟

بردامن کوه بنگر آن ابر کبود
 درخمن آتش زده اش دود اندود
 یعنی که زرفتگان چه مانده است نشان
 از ما پس مانیز همین خواهد بود

آوخ زنگه کردن آن چشم کبود
 دیدم که بدریایم و موجم بر بود
 گفتم که سزای نگه این است که هست
 گفتا که بلای چشم این بود که بود

گر ز آنکه فلك بیایت افتد بسجود
 ور ز آنکه بری بر فلك آوای سرود
 بنشین که هنر ترا نمی دارد سود
 بگذر که جدا از او نمی باید بود

گویند بریم اگر نظر در موجود
 بوده است چونا بوده و نابوده چو بود
 اما سخن ای برادر از بودن ما است
 این همیشه چو می سوزد می دارد دود.

آمد بدرم چو آتشی از بر دود
 تا گرم کند مجلس از گفت و شنود
 زی هرچه زدم دست از او داد نشان
 با جمله نشان در همه جا بود و نبود

چشم همه روز اشک بر اشک فزود
 و اندیشه نبودم که چه خواهد بنمود
 سر گشته دلم که اندر او مهر تو بود
 آهی زد و گاهی شد و دریاش ربود

گفتم : «چه کنم بر زبر موج دچار؟»
 گفت: «الحذر از نگاه آن افسونکار!»
 گفتم مفری؟ گفت دعا کن نیما
 « یارب تو بیرهیزم از خلق آزار»

ناخوش به تنم من از شب ناخوش دار
 ای همنفسم چراغ من خامش دار
 می آید او . می آید آری باشد
 کاوره بشب انداخته باشد هش دار

گفتم ز خرابی دلم دست بدار
 یا بر ره فکر باطمینان مست بدار
 گفت این نکنم. گفتم چون این نکنی
 در آنچه که با آب و گلم هست بدار

گفتم سمت؟ گفت شکیبائی دار .
 گفتم بشکیب؟ گفت یارائی دار .
 گفتم بهم این هردو مرا باشد گفت :
 گر راست همی گوئی شیدائی دار.

شکوا نکنم که خامم اینگونه مدار
 دل دادم و نابکامم اینگونه مدار
 آن مایه که بگذاشتم از بهر تواش
 اما بجفا حرامم اینگونه مدار -

در حیرتم از روی و سر موی نگار
 باروی چو صبح و موی همچون شب تار
 بخت سیه از موی سپیدم بگریخت
 دارد شب او هنوز صبحی بکنار .

با ابر بهار گفتم : ای ابر بهار
 بر خار بنان بهر چه بگشائی بار ؟
 خندید و گرفت ابرو گفت ای غمخوار
 در پیش عطای ما چه گلزار و چه خار

وای من بر من که نشد یارم یار
 صد بار بیستم و نشد یارم بار
 دل در سر کار دیگران کردم نیک
 چون در نگریستم نشد کارم کار

گفتم سخن از تو ؟ گفت پنهان بهتر
 گفتم چه سخن ؟ گفت پریشان بهتر
 گفتم که کشم یا نکشم دست از کار ؟
 گفتا که گه این بهتر و گاه آن بهتر

گفتا: «چو دل است در میان راهسپر
چشمت چه کند؟» گفتم: «از وی بگذر؟»
همسایه بیچاره در این می سوزد
کاین شمع چرا بپاست شب تا بسحر.

بگذر که از این دائره جانست بدر
بسیار بود گمان از آن نیست خیر
مازند مکس مکوب با دست بسر
کز ررزن هر روشنی نیست مفر

گاویست زمايه تيز شاخس بر سر
بتياره سگی است عمر از سوی دیگر
آزاده چه میکند؟ گرش سگ نکر
گاوش بنهیب می شکافد پیکر

گفتم: اگر آفتاب بردارد سر
گفت: آند. تیره شب در آید بسحر
گفتم: چو بین است بر آور سر. گفت:
عاشق. نظر نیست که شب مانده مگر

دانی گل زرد از چه بر نیلوفر
در شامکهان بر شك بسته است نظر؟
می بیند عشق صاف اوراست که رفت
با رفتن خورشیدش جان از پیکر

گفتم چه کنم؟ گفت بجانا نه نگر
 گفتم دیدم. گفت بویرانه نگر
 با حکمش گردیدم ویرانه نشین
 فریاد بر آورد: بدیوانه نگر

گفتم: چه شبی؟ گفت: بر اهیش چه دور
 گفتم: چه کنم؟ گفت: چراغت بچه نور؟
 گفتم: مددی. گفت: چه آسان خواهش
 گفتم: بفرست. گفت: می باش صبور

گفتم: چه مرا زراحتم داشته باز؟
 گفتا: خم گیسوی سیاه وطناز
 گفتم: بخيال اوست راهم در پیش
 خندید و بمن گفت: زهی راه دراز

در خاطر م افتاد که می آئی باز
 کردم درخانه دوش بهر تو فراز
 آوایی ازخانه شنیدم لیکن
 کاین قصه زمن میطلبد عمر دراز

گفتم که چه وعده توام گشت دراز!
 گفتا: بید و نیک در این راه بساز
 گفتم که بیایانم چون گردد حال؟
 گفتا: بهمانگونه که بوده است آغاز

می‌خواست گره گشاید از زلف دراز
 باکار فرو بسته من کرد آغاز
 گفتم که « از این شیوه چه می‌جوئی ؟ » گفت :
 « دور است بیابان و شب ماست دراز ! »

گفتم که بهجران، تو تاکی دمساز
 گفتا که کند عشق زهجران آغاز
 گفتم: چه پریشانم گفتا: دهقان
 تا جمع کند زهم گیا دارد باز

گفتم: دل من خست بهم غم دمساز
 گفتا: بنه از دل آرزوهای دراز
 من اینهمه بنهادم اما چه کنم .
 با او ده سراسرم بدو هست نیاز

می‌خواست زجور او سخن بدهم ساز
 افکند ره من به بیابان دراز
 فریاد من ار بگوش او ناید باز
 دور است ره و میرد در راه آواز

در زلف سیاهش دل من باز می‌پرس
 با شب بکجا می‌برم این راز می‌پرس
 گویند که سوی صبح ره دارد شب
 شب گشت دراز و صبح در ناز می‌پرس

آنی که تو دیدی نیم، آنم که می‌پرس
 همچون تو جدا از او چنانم که می‌پرس
 گفتمی نه مرا کاری با اوست که رفت
 من در طلبش چنان نهانم که می‌پرس

از دیده روانه است خونم که می‌پرس
 بنگر که بهجران تو چونم که می‌پرس
 می‌خواستی از حال درونم پرسی
 آنگونه من از خویش بروم که می‌پرس

گفتم: « چه کنم ؟ » گفت: « بدل با ما باش »
 گفتم که بچشم، گفت: « بی پروا باش »
 چون سیل سرشک من در این پیمان دید
 خود رفت و بمن گفت بر این دریا باش.

گفتم: غم من؟ گفت که افزون دارش .
 گفتم: چشمم گفت که جیحون دارش .
 گفتم: ندهد عقل گر این فتوی؟ گفت :
 « نامحرم را ز خانه بیرون دارش »

افتادم از چشم و بدامان شدمش
 آورد نظر سوی گریبان شدمش
 من سیل سرشکم که چو میخواست رود
 چون طره گیسوش پریشان شدمش

آمد بپریم دوش نگارم سرکش
گفتا: « چه بیایدت که دل داری خوش ؟ »
گفتم: « دستت . » گفت: « گرت پای دهد. »
گفتم « لب تو ؟ » گفت: « حذر از آتش . »

گفتم: چه کند با من موی سیهش
گفتا: بمن آر تا کشایم گر هوش
گفتم: که خدایا بدلتن رحم انداز
گفتا: بدهش خبر خدایا بر هوش

آمد رسن گاو نرش بر سر دوش
با من بسپرد گاو و استاد خموش
از من همه پی زپی تقلا که بر است
از وی همه دم بدم تمنا که بدوش .

گفتم: سحرم . گفت: خوش است از شب دوش
گفتم: شب دوش ؟ گفت: اگر داری هوش
گفتم: چه سبک شد سپری اینک من
آن غم بکه آورم، بمن گفت: خموش

آمد که بمی نشیند او با من دوش
چون مست فتاد شمع را کرد خموش
تا صبح دمان گشت سراپام زبان
و او گشت زبای تا بسر یکسره گوش

گفتند که نای را چه جوش است و خروش
نای این بشنید و گفت با خلق خموش
نی يك تن بنده باشم از جان شنوا
میگویم هر چه ام کنند اندر گوش

آمد بدرم سرخوش و مست و مغشوش
گفتا بمن ای عاشق سر ناپا هوش
وجدی کن و جامی ده و آور سخنی
گفتم ز منی امشب؛ گفتا خاموش

گفتم چه کنم؟ گفت مرا می شو گوش
گفتم چه حکایت است؟ گفتا خاموش
گفتم چه غم افزود بمن؟ گفت بخر
اما بهمه کس این خریده مفروش

گوشم نکرد، بشنودم چشم چو گوش
برمن چو وحوش آدم، آدم چو وحوش
در آنچه نه در جوش عیان بینم جوش
دردا که همین شمع مرا کرد خموش

از گوشه طاق خانه ام شمع خموش
در گوشم قصه ایش بود از شب دوش
او قصه خود گفت و برفت اما من
تا بوت سخن هاش هنوزم بر دوش

بر نامدم از جور تو بانو کم و بیش
رفتم بردل رامش دارم با خویش
آشفته و بیازرد و فغان بر زد و رفت
دانستم کآسوده نماند درویش

يك مرد پدید آمد بس دور اندیش
مرد دگری آمد وارسته ز خویش.
باری پس این معرکه دانی که چه شد
آزاده نداندره خود از پس و پیش

آمد بسحر در برم آن دور اندیش
بنهاد مرا چراغ و مصحف در پیش
می خواست بداند که چه می خوانم لیک
او بود چو آب و منش آتش در پیش

می پرسیم اندر قفس از حال پریش
خون می خورم ار چند مرا دانه به پیش
جان ار تن من بسوی جانانم رفت
خواهی همه دانه کم کن و خواهی پیش

گفتم سخنی بگوی ، گفتا: بچه شرط ؟
گفتم قدمی بیوی ، گفتا : بچه شرط ؟
گفتم : که نه می گوی و نه می بو بامن ،
اما دل من بجوی . گفتا : بچه شرط ؟

گفت ابر بهار با گل ای شاهد باغ
 از خونت برجبین که بگذاشته داغ؟
 گل گفت دلم چو بازبان گشت یکی
 ز اینگونه برافروخت مرا همچو چراغ

گفتم مشتاب در ره ای صلح توجنک
 تو عمر منی عرصه مکن برمن تنک
 گفتم سخن بجای گفتمی اما
 در کار سفر قافله کم کرد درنک

می باش در این زمانه با او همه رنگ
 باهر سره ای ناسره اندر نیرنگ
 یا آنکه برآی با خود ار بتوانی
 می بین و مکوی ومی گذر با دل تنک .

جانا دلت از چه بادل من درجنک؟
 از بهر خراج آن لب مرجان رنگ.
 روزی مرا تنک اگر خواهی خواه
 روزی بلبت، لیک چرا خواهی تنک؟

گوید بره : کی خریدم ؟ این گرگ آن گرگ ؟
 با حرف که من چریدم ؟ این گرگ آن گرگ ؟
 آنگاه کدام جانور خو بفریب
 راهم زد و بردیدم این گرگ آن گرگ ؟

آمد برم آن نگار چون ماه تمام
 کز روز بهار با تو دارم پیغام
 پرسیدمش از حال گل آوزد عتاب :
 « با اینهمه‌ام گل چه بری از گل نام ؟ »

يك جمع بر آنند که گردند بنام
 يك جمع بر آن که بهره گیرند بکام
 من بر سر آنم که گرم دست دهد
 دانم که در این شبت کجاست مقام

با دل همه زیر و زیر تاخته‌ام
 گر باخته‌ام و گرنه خود باخته‌ام
 گر شرم در قبول طبع تو نبود
 این شعر ز میان است که من ساخته‌ام

با یاد تو من بحرف آمیخته‌ام
 بی یاد تو من ز عرف بگسیخته‌ام
 روزی اگر از چشم تواقتم. چو سرشک
 بر گوشه دامن تو آویخته‌ام

از شرم خلقی بهم انگیخته‌ام
 خوب و بدشان بهم در آمیخته‌ام
 خود گوشه گرفته‌ام تماشا را کآب
 در خوابکه مورچگان ریخته‌ام .

بس گفتم و حرف تو نیامد بلبم
 از گفتن خود لاجرم اندر تعجب
 تو لیک نکفتی بچه‌سوزی آئی
 من نیز نکتم بچه بگذشته‌شیم

گر چند بدیدم آنچه کان دانستم
 در دیدن ، دیده را همی مانستم
 ای کاش نه خواندمی نه دانستمی ایچ
 شایسته نبود آنچه می شایستم

هر چند که گفتم و همه در سقتم
 یک حرف از آنچه بود من نا گفتم
 حاصل که بیاد تو بسی آشفتم
 و آخر بتن خسته بکنجی خفتم

از راه برون سوی درون می کشدم
 در خانه من بسیل خون می کشدم
 تا آنکه ز من حساب برگیرد نیک
 این واهزن از خانه برون می کشدم

هر نیک و بدی همه فراموش شدم
 هر وصفی را بوصف تو گوش شدم
 چون دور سخن رسید با من بر من
 بردی نکهی چنان که از هوش شدم

سرکرد نوائی که همه گوش شدم
 وز خود شدم و خودی فراموش شدم
 القصه در آن سحر که من بودم و او
 حرفی بمن آموخت که خاموش شدم

خواهیم بهزار عیب در پیوندم
 هر طعن ز بیگانه بدل پسندم
 جامی که دهد غیرم از کف بدهم
 زهری که رسد از تو بجان بر بندم

گفتی که چرا بخویش باشد نظرم
 با دل همه بسته‌ام نه از او بدرم
 دل آینه شد مرا و روی تو در آن
 در آینه بر روی تو در می‌نگرم .

چشمم نه بدو که من در او مینگرم
 راهم نه براو که من براو میکندرم
 بنگر بنهان ز چشم بدخواهان چون
 در این شب تیره راه در میسپرم

کفتم چو رسد . بیر چو جانش گیرم
 صد بوسه بمهر از لبانش گیرم
 چون شد بنگر چو در کنارم بگرفت
 شرمم نکذاشت در میانش گیرم .

آتش زده درخانهام او ، می ترسم
 گر اوکندم بخانه رو می ترسم
 چندان زده است آتشم درخانه
 کاید اگرم بجستجو می ترسم

گفتا ز تو ای عاشق چون میگذرم
 گفتم که تو را همسفر آبد نظرم
 گفتا من اگر عهد شکستم ! گفتم
 بادت پی بدرقه دعای سحرم

گفتم مگر از مهرش دل برگیرم
 مهر دگری جویم و دلبر گیرم
 خندید و بمن گفت که « این نیز بگو
 رنجوری خویش باید از سرگیرم »

گر زود سخن کنم و گر دیرکنم
 می گوشم من که در تو تأثیر کنم
 من شرح غمت بصد زبان خواهم گفت
 چرن اهل زبان نه ای چه تدبیرکنم

گفتم که بدانش دل آگاه کنم
 این راه دراز مانده کوتاه کنم
 ببنگر که بی پایان چه مرا گشت آغاز
 دانستم باید بدلی راه کنم .

می خفت که از تو بیشتر یاد کنم
 بگریز که از پی تو فریاد کنم
 بنمای از این بیش رخ خویش مرا
 تا بلکه از این قفس دل آزاد کنم

خواهم که تن ازدل و دل از تن بکنم
 باعشوه که می دهی ولیکن چه کنم .
 انصاف در این . نمی نمائی که توئی .
 من باتو ولیک می نمایم که منم

بر روی تو گر نظر نیازم چه کنم ؟
 گر باغم تو بدل نسازم چه کنم ؟
 تازی تو بمن بر ، ای جهان تاب به تیغ
 من گریبان بر تو نتازم چه کنم ؟

دل گفت : که شمع مجلس افروز منم .
 جان گفت : ولیک خان ومان سوز منم .
 دلدار نگار نیم آوا در داد
 از پرده ، که : « درمعرکه فیروز منم »

دل باتو چو آشنا است بیگانه منم
 دیوانه منم در پی جانانه منم
 گویند غم ترا است آن شوخ سبب
 گر زانکه غم این باشد شادانه منم

گفتم: سختم . گفت بغم می بینم
 گفتم غم تو است . گفت کم می بینم
 گفتم اکرم بغم بیفزاید؟ گفت :
 این هر دو در اندازه هم می بینم

شب نیست که از دیده فرانی خونم
 دیری ست که من باتو زخود بیرونم
 گفتی بفراق نارینان چونی ؟
 وقت است که آئی و ببینی چونم

یکدم نه زمان دهه که درمان جویم
 لختی نه امان که دست از جان شویم
 چون میرود از وی سختم می رنجد
 از من که چرا سخن پریشان گویم

تا بشنومت ندا همه گوش شوم
 تا راه بتو برم همه هوش شوم
 باز آی که گرشبی مرا باشی تو
 سر تا بقدم بهر تو آغوش شوم

گفتم چشمم؟ گفت در آتش خواهم.
 گفتم دل من؟ گفت خرابش خواهم.
 گفتم چه شکفت ماجرا؟ گفت خموش
 هم روزی آید که حسابش خواهم

صد بار بخود گفتم از می برهم
اکنون نرهم تا که زوی کی برهم
می خنده بر آورد که ای مردم وی
از من چو نرست چون من از وی برهم

گل خنده زنان گفت جهان آرائیم .
هر چند که بریاد کسان کم آئیم
بگریست گلاب و گفت لیک ای گل من
بریادت باشد که بیادت مائیم

یک روز ز مردمی امانی جستیم
روز دگر از امان نشانی جستیم
دانی چه بکف آمدمان آخر از آن
نامیش بکهنه داستانی جستیم

صد گونه ستم کردی و دل سوختیم
آنکه بغم خویش بیندوختیم
من هیچ نکویم ز چه افروختیم
جز حرف خود اما چه بیاموختیم

عمری ز پی حریف و پیمانہ شدیم
عمری بهر آنچه بود بیگانه شدیم
تا وقت برآید که چه کردیم و چه شد
رو از همه در کشیده افسانه شدیم

راهی است من و تو کاروانیم در آن
گر راه بدانیم و ندانیم در آن
بازار جهان هزار دارد کالا
باید همه آن بود که آئیم در آن

سیل سخنم بجان می انگیزدشان
نقش از همه تاروپود میریزدشان
از ره بدر اندازدشان . لیکن باز
چون . غل بسر گردنم آویزدشان

پرسیده‌ش ای نکار سنگین پیمان
عمری که سبک رفتی ورنجی که گران
گفتا بهم اوفتند چون خرد و بزرگ
آن عاجز این ماند و این عاجز آن

داد آینه‌ام بدست آن جان جهان
گفتا که در آینه بخود شو نگران
دیدم همه عکس اوست در آینه‌ام
بنگر که چه‌ام جهان دل داد نشان

با آنکه ز چشم نیست اسباب نهان
بس چیز نهان بود در اوضاع عیان
تا اینکه تو پیدا شدی ای چشم جهان
پس جان برمید از تن و تن از جان

عور آمده‌ای و عور خواهی رفتن
 نزدیک شدی و دور خواهی رفتن
 دل گرنه رهن داد بدین در ، می دان
 کور آمده‌ای و کور خواهی رفتن

خطی که نه هر کسش تواند خواندن
 رنجی که نه مردمش تواند راندن
 خاموشی توست کان مرا زندانی است
 تا چند بزندان تو باید ماندن

از رود بگیر و بر سر رود مکن
 خود را بره نرفته نابود مکن
 خواهی ز تو افروخته باشد مردم
 چون کنده بچشم مردمی دود مکن

گفتی که چنان باش و چنان گشتم من
 گفتی که زجان بگرد از آن گشتم من
 اکنون توجه خواهی از سرای ویران؟
 چون آنچه بگفتی بمن، آن گشتم من.

ای مانده بحلقه های گیسوی تو من
 روز و شب بندگیم در کوی تو من
 سرگشته منم یا تو ندانم لیکن
 تو مست خودی و مست از روی تو من

گفتا دلت اندر شب وصل من چون ؟
 گفتم بخیال روز هجرت همه خون !
 گفت ار ندهد دست هم اینت ؟ گفتم :
 پای طلبم نه از رهت هست برون .

گفتم قدحی خون زدلم کرد برون
 گفتم دل من ساخت دلم را همه خون
 همسایه نگر کنون ز من می پرسد
 مقصود چه بودت و چرا گفتی و چون؟

خطی است بر این دایره مانده نکون
 تا پای از این دایره منهی بیرون
 صد علت و معلول بهم داری اگر
 افسون فریب است و فریب افسون

درگریه دلم نه يك نفس رست از تو
 واین بود بهانه‌ام زبس هست از تو
 گفتم چو مرا سرشك از رخ ستري
 باشد که رسد بروی من دست از تو

رازی که بگوش تو است می‌پوش و برر
 جامی که دهد پیرت می‌نوش و برو
 مرد ره هائی اگر ازحرف مرنج
 گر درنو حقیقتی است می‌جوش و برو

گفتم نفسی بمن گذر دار و برو
 گفتا بمن از دور نظر دار و برو
 گفتم بحساب عمر کان با تو گذشت
 گفتا همه این حساب بردار و برد

نوروز مه است و کشته را وقت درو^۱
 داسم بکفاست و دست پوشم بگرو^۲
 خواهی بحساب دار گندم گندم
 خواهی بشمار گیر با من جو جو

گفتم بیرم گر آمدی زود مرو
 بامن سخنی بساز و حرفی بشنو
 « می می خور و شادی کن ، خندید که تو
 « يك جام تهی داری و صدجا بگرو »

گفتم که مرا بهره ده از کشته نو
 گفت ار سر خود بمن سپاری بگرو
 گفتم بگرو چو سر سپردم چکنم ؟
 گفتا سر خود به پیش اندازو برو

گفتا چه رمن خواهی از زشت و نکو
 گفتم شبی و جامی و با تو لب جو
 گفتا چو بر آید این بکامت چه دگر ؟
 گفتم تو بگو بامن . گفتا تو بگو

۱- نوروز ماه، ماه وسط تابستان طبری است .

۲- دست پوش : پوشش دست است برای برزگران در وقت درو که خار بدست آنها نرود.

گفتم زبرم رفت و منم چشم براه
 گفتا بعثت داری تو عمر تباه
 گفتا اگر ت راه سفر دور نبود؟
 گفتا مفکن بر من از دور نگاه

چندین مکن آماجم از تیر نگاه
 بر من مشمر ره که در آیم زچه راه
 شب داند واسب وزهره شیر که من
 چون دانه ربود خواهمت از خرگاه

گفتم هجرت؟ گفت شب و ابر سیاه
 گفتم وصلت؟ گفت خیالی همراه
 گفتم بره عشق تو چون سازم؟ گفت:
 این قصه دراز است و شب ما کوتاه

گفتم عشقت؟ گفت نهان باشد به
 گفتم غم آن؟ گفت گران باشد به
 گفتم کس اگر زما جرا پرسد؟ گفت:
 حرفی گراز آن نه بر زبان باشد به

گفتم بدلم دور زمیدانش به
 دلگفت ولی سر به بیابانش به
 گفتم که بخون در کشد زخم زند ا
 گفت این به یا بلای هجرانش به ۱۴.

گویند بدل غمش. نیندوخته به
 از آتش عشق دیده بردوخته به
 من حکمت این ندانم اما دانم
 درظلمت راه شمع افروخته به

سر برکشی از فراز دیوار که چه؟
 بنمائی بر مردم دیدار که چه؟
 چون پاندهد در تو رسد دست کسی
 با سوختگان این همه آزار که چه؟

يك عمر بعیش و نوش خفتیم که چه؟
 هر گفته ناروا شنفتیم که چه؟
 آنکه چو بما فتاد نيك و بد خلق
 هر چند روا بود بگفتیم که چه؟

از تف رخت سوختم آبی در ده
 آ باده‌ای از کنج خرابی در ده
 یا از پی بیداری تابی در ده
 یا آنکه به بی تابی خوابی در ده

چندین خرد و دانش در هم کرده
 با خویش هزار بوعلی آورده
 خواهم که بلاخیز گشاید ز تو چشم
 تا داند بی تو نیست کس پرورده

بسیار بود بمانده چون نامانده
 نا خوانده چو خوانده ، خوانده چون ناخوانده
 نشنیده شنیده ، دیده چون نادیده
 رانده زدرت لیک نه چون نارانده

روزی دو سه گم کردم راه خانه
 این است مرا قصه از این ویرانه
 روزی که بخانه راه بردم دیدم
 نه خانه بجا بود نه صاحبخانه

چون دانه انکورم بفشار و بنه
 در حبسه خم بیزار و بنه
 دانه چو توباز آئی باتو چه کنم
 ایندم اگر نیست خریدار بنه

گفتم ز چه در فکر فرویند همه
 بریاد کدام گفتگویند همه
 جامیم نهادند به پیش وگفتند
 درمیکده هست روی اویند همه .

ای مایه روح من کجائی باز آی
 گر درکش خیال مائی باز آی
 باز آی که نرسم آن زمان باز آئی
 کآواز بر آری که کجائی باز آی .

جوشی که چرا چشم بمن دوخته‌ای
 خندی که چه خوش مهرم اندوخته‌ای
 آموختم از تو این دو گوئی ، تو ولی
 این ناز و ادا را ز که آموخته‌ای ؟

گفتم که «بشهر آتش افروخته‌ای
 این شیوه بگوی از کی آموخته‌ای؟»
 خاموش بمن گفت : «کجا دانستی
 ای راهگذر مگر تو دلسوخته‌ای؟»

با هر نفسی هزار دیدم تعبى
 در هر تعبى هزار جستم سببى
 با بحث و جدل شبیه بودش شب عشق
 دیدى که براه او چه بگذشت شبى

اندازه مبر کز آنسوی بام افتمی
 نه نیز چنان کز این سوی آرام افتمی
 خسبیدن بهتر که ندانی رفتن
 بی نام شدن به که تو بدنام افتمی

عیب همه کردی و بمن آشفتی
 خوش گفت ز شیخ اگر چه خوشتر گفتی :
 « ای جان پدر نیز اگر تو خفتی
 به زآنکه بیوستین مردم افتمی » .

با خم گفتم چیست که خاموش شدی ؟
 نادیده هنوز اربعین گوش شدی ؟
 خم گفت : ترا دیدم کز من شب دوش ،
 يك بوسه ستانیدی و در جوش شدی .

گفتم ز من ای شمع چرا دل سوزی؟
 گفتا که مرا بجان چرا افروزی ؟
 گفتم «چو ز هم سوخته و افروخته ایم
 سودی بنما ، گفت : «اگر اندوزی .»

گفتم که چو آتش رخ بی غش داری ،
 گفتا چه بدل بیم از آتش داری ؟
 گفتم که کمال قرب سوزان باشد ،
 گفتا دل خود مگر براین خوش داری ؟

گفتم غم من ؟ گفت چه جایی داری!
 گفتم عشقت گفت جهانی داری
 گفتم همه را دارم اما هجرت
 گفتا که بهجر هم زبانی داری

گفتم: «به بیابانش چه باد است بسی ؟»
 گفتا: « بدرافتاده ز خانه هوسی .»
 گفتم: « زچه باد می رود گردان ؟ » گفت :
 « گردان پی او می رود آشفته خسی .»

گفتم: نفسم رفت و نما ندم نفسی
 گفتا: بودت بدل مکر ملتسمسی
 گفتم: دل من برد لب لعل تو گفت:
 دلها برد از دور نوای جزسی

میگفت ننوشم که زبان دارد می
 آن عیب که در ماست عیان داردمی
 چون مست فتاد و لب بلب با من، گفت:
 با این همه لیک مهربان دارد می

گر بود بمن بدین جهان نامدمی
 و رآمد می نه حرف از تو زدمی
 حرفی زدمی گر از تو ، ناکرده تمام
 پوشیده زره کامدمی هم شد می

باشد وقتی که هر چه خوانی دانی
 هم وقت رسد که گر چه دانی خوانی
 توفیق دهد چو دست خواهی دانست
 آنی که گذر دارد در دل آنی

با دل بسفر شدم پی ارمانی
 بردیم ره از خانه سوی ویرانی
 دل گفت چه می بینی ؟ گفتم برهی
 مجنونی و در قفای او نادانی .

نه می نهیام که خاطر آزاد کنی
نه آن کنی ای مه که دلم شاد کنی
خواهم که بدانم که ز ویرانی من
اندر سر چیستی که بنیاد کنی

یاد از تو که روی سوی دلها نکنی
بر سوخته خرمنی تماشا نکنی
ما یاد تو کردیم بیادت باشد
ای شوخ که هیچ یاد از ما نکنی ا

گفتم: چه شود گرم^۱ در آغوش کنی؟!
گفت: این سخنان زچه در: گوش کنی؟
گفتم: بامید وعده دوش تو . گفت :
خواهم سخن دوش فراموش کنی ،

از گیسوی تو دلم چو می شد راهی
پیچید و بدو گفت زهی کوتاهی ؛
من خسته اویم و زجا ، می نروم
تو بسته اوئی و رهائی خواهی ؟

گفتم نبرم دست سوی ساغر و می
یاد آمده بود دوشم و صحبت وی
می برد اشارت که جدیش با من
ساغر بسر طعنه فغان زد می می

بنشین بغم خود نفسی بر لب جوی
می خور بتمنای بتی غالیه موی
با همنفسی چند و بوقتی همه سعد
باریک مشو ، فکر مکن ، بحث مجوی .

دل خام تو شد ولیک جانم باقیست .
آن عهد که بود در نهانم باقیست .
گامی بمن آی تا به «پایان» گویم،
آغاز چگونه داستانم باقیست!



... از اینجا، «نیما» طریق گذشتگان کهن را پشت سر میگذارد و
براهی تازه قدم می‌نهد که امروز رهروانی بسیار در آن روانند.. نظر بعضی
از خریداران سکه «پیش آهنگی» او در اینجا نقل می‌شود:

«سالها پیش، مردی شاعر در این سرزمین جنبشی کرد و آنچه را که خواست
بی‌واهمه در قالبی دیگر در آورد و پایه شعر نورانها. ابتکار او مانند دیگر ابداعات،
نخست مورد طعن و طنز مردمان قرار گرفت، ولی اندک اندک اندیشه‌ها بکار افتاد و
این راه نوین کم‌کم پذیرفته شد و پایه شعر نو استوار گردید. شاعرانی بیشمار پیدا
شدند و بدین راه رفتند و خردک خردک مردم نیز این شیوه را بدیده قبول نگریستند.
(مقدمه کتاب: «خار» ص: ۶)

«نیما یکی از شعرائیست که در تجدد ادبی قرن معاصر بیش از دیگر شاعران
سهیم است، در شیوه چکامه سرائی قدیم استاد بوده ولی طرز جدید مخصوصی برای
شخصیت خود اتخاذ نموده است.»

(منهجات آثار: هشترومی ص: ۶۰)

«... نیما نخستین کسی است که در ایران فکر تحول ادبی را جامه عمل

پوشانید و خشتهای ظریف و محکم این بنا را کار گذاشت .
(روزنامه بولاد - شماره ۱۳۶ - سال چهارم)

« ... نیما از نظر تخیل قویترین شاعر امروز است . من آثار نیما را بیست سال پیش در مجموعه‌ای که آقای ضیاء هشترودی منتشر ساخت دیدم و از تخیل و قالب اشعار او خیلی لذت بردم و خوشم آمد و هنگامیکه بتهران آمدم بسراغ او رفتم و مدتی همدمش بودم او را مرد خوش سخن و با اطلاع و گرمی دیدم روی این علاقه فراوان اسم دخترم را هم « نیما » گذاشتم . من معتقدم که کار نیما از نظر آنکه کلنگ اول را بلند کرد و بر کاخ کهنه سرائی ضربه محکمی وارد ساخت فوق‌العاده صاحب ارزش است .

قرائت «افسانه نیما» در من تأثیر خاصی کرد و بمن که تا آن تاریخ در سبک قدیم شعر میگفتم راه نشان داد و من حس کردم که جهت مسیر شعر من همان راهی است که نیما پیش گرفته از این رو دنبال اورفتم ولی بعد که دیدم آنراه راه مطلوب من نیست و حس کردم که باید در این جهت حاده بهتری کشید ، روش فعلی را اتخاذ کردم ... »

فریدون توللی

(کایان - شماره ۳۶ - سال ۱۳۳۴)

« ... اما بحق باید انصاف داد که نیما بیک معنی ، کشاینده راه تازه شعراست »

نادر نادر پور

(مجله علم و زندگی - شماره ۴ دوره دوم)

« ... نیما قید احمقانه‌ی « تساوی طولی » صراع‌ها را از هم گسیخت ، و آرمونی و تأثیر فونتیک کلمات را برای شعر کافی دانست ... اجبار قافیه بردازی و «بیر و پنیر زیر هم نوشتن و برای هر یک جمله‌یی ساختن» را از فهرست «هنرهای شاعرانه» قلم کشید ... در شعر خود کلمات را با روح شعر ، و روح شعر را با وزن

نیما ————— ۱۷۳ ————— شعر نو

آن ، و وزن را با موزیک طبیعی و هنر دکلاماسیون تطبیق کرد و آنرا پایه و اساس
قرار داد «

احمد شاملو

(مقدمه افانہ - چاپ علی اکبر علمی ۱۳۳۹)

« ... شاعرانی که در آینده خواهند آمد همیشه از نیما باعزت و احترام نام

خواهند برد و اورا بحق سر سلسله تحول شعر روزگار ما خواهند دانست . »

سایه (ابتهاج)

(کوریان - شماره ۲۴ سال ۱۳۳۴)

اینک اشعار نو نیما :

بهار

بچه‌ها بهار
گلها وا شدند ،
برفها پا شدند ،
از رو سبزه‌ها

از رو کوهسار
بچه‌ها بهار .

داره رو درخت
می خونه بگوش :
« پوستین را بکن
قبا را بیوش »

بیدار شو بیدار
بچه‌ها بهار .

دارند می روند
دارند می پرند
زنبور از لونه
بابا از خونه

همه بی کار

بچه‌ها بهار .

لاهیجان اسفند ۱۳۰۸

« نیما، پیشوای شعر نو، در ساختن
ترانه‌های کودکانه نیز چیره دست بود
و نخستین سراینده‌ایست که در سبک نو
برای کودکان شعر گفته است .

آواز قفس

من مرغک خواننده‌ام
می خوانم من نالنده‌ام
پرورده ابر و کلم
می خوانم من من بلبلم
افتاده هر چند از هوس .

در عشقه‌های سیاه
یک شب که می تابید ماه
دستی بمن زد دوست و من
از آن زمان در هر دهن
من خوانم آواز قفس .

مرداد ۱۳۰۵

اندوهناك شب

در این زمان
برسوی مانده‌های ساحل خاموش
موجی شکسته میکند آرام‌تر عبور .
کوئیده موجهای وزین تر
افکنده موجهای گریزان ز راه دور
بر کرده از درون موج دگر سر .
او گوش بسته برسوی موج واذآن نهان
می‌کاودش دوچشم .

آیا بخلوتی که کسی نیستش سکون ،
وا شکل این جهان
باشند اندر آن
لرزان وواژگون ،

شوریدگان این شب تاریک را ره است ؟
آیا کسان که زنده ولی زندگان نشان
از بهر زندگی
راهی نداده‌اند ،
وین زندگان بدیده آ نان چومرده‌اند ،
در خلوت شبان مشوش ،

هنگام شب که سایه هر چیز زیر و روست
دریای منقلب
در موج خود فروست ،
هر سایه‌ای رمیده بکنجی خزیده است ،
سوی شتاب‌های گریزندگان موج
بنهفته سایه‌ای
سر بر کشیده ز راهی .

این سایه ، از رهش
بر سایه‌های دیگر ساحل نگاه نیست .
اورا ، اگر چه پیدا یک جایگاه نیست ،
با هر شتاب موجش باشد شتابها .
او می‌شکافد این ره را کاندرا آن

بس سایه‌اند گریزان ،
خم میشود بساحل آشوب .
او انحنای این تن خشک است از فلج .
آنجا ، میان دورترین سایه‌های دور ،
جامی گزیند .
دیده بره نهفته نشیند .

بازندگان دیگرشان هست زندگی ؟
این راست است ، زندگی اینسان پلید نیست ؟

پایان این شب

چیزی بغیر روشن روز سفید نیست ،

وانجا کسان دیگر هستند کسان

از چشم مردمان

دارند رخ نهران ،

با حرف هایشان همه مردم نه آشنا است ؟

گویند روی ساحل خلوتکهان دور

ناجور مردمی

دارند زیست

و پوستهای آنها

از زهر خارهای کراد^۱

آزرده نیست .

آنجا چو موجهای سبک خیز

آرام و خوش گذشته همه چیز .

مانند ما طبیعت ،

نگرفته است راه کجی پیش .

هر جانور

باشد بمیل خود

بهره ور .

این گفتهها ولیک سراسر درست نیست .

در خلوتی چنان هم

هر دم گل سفید ، که مانند روی گل

بگشاده است روی ،

باشب فسانه گوست .

مرغ طرب فتاده بشویش ،

با رنجهای دگرگون

هر دم بگفتگوست .

او باز میکند

بالی برنگ خون

و افسرده مینشیند

برسنگ واژگون .

چون ماه خنده میزند از دور روی موج

در خردههای خنده او یافته است اوج .

موجی نجیف تر

آن سایه دویده بساحل

گم گشته است ، رفته براهی ،

تنها بجاست بر سر سنگی ،

بر جای او :

اندوهناك شب

موجی رسیده فکر جهان را بهم زده

بر هر چه داشت هستی رنگ عدم زده

اندوهناك شب

با موی دلربایش یرجای او

میلش نه تا که ره سپرد

هیچش نه يك هوس که بختند

تنها نشسته در کشش این شب دراز

وز چشم اشك خود سترد

او از نبود گمشدگان

افسوس میخورد

این سهمگین دریده موج عبوس را

افسرده مینگرد

در زیر اشك خود همه جا را
 بیند بلرزه تن
 پندارد اینکه کار همه سایه‌ها چو او
 باشد گریستن
 از هر کنار او
 سنگی گسیخته
 شکلی بره گریخته .

خاموش های لرزان ،
 مست از نوای او ،
 استاده‌اند حیران
 خاکستر هوا
 بنشانده جفد را زیر شاخه‌های خشک
 و آویخته . سقف سیه عنکبوت رنگ

۱۵ آبان ۱۳۱۹

ای آدمها

سایه هاترا ز راه دور دیده ،
آبرابلعیده در سمود کبود و هر زمان بیتابیش افرون.
میکنند زین آبها بیرون
گاه سر ، گه پا ،
آی آدمها !
اوز راه مرگ این کهنه جهانرا باز میباید ،
میزند فریاد و امید کمک دارد .
آی آدمها که روی ساحل آرام در کار تماشا میدا
موج میکوبد بروی ساحل خاموش ؛
پختن میگردد چنان مستی بجای افغاده . بس مدهوش
میروند ، نمره زنان این بانگ باز از دور میآید ،
آی آدمها !
و صدای باد هر دم دلگزا تر ؛
در صدای باد بانگ او رهاتر ،
از میان آبهای دور و نزدیک
باز در گوش این نداها ،
آی آدمها !

۲۷ آذر ۱۳۲۰

آی آدمها ، که بر ساحل نشسته شاد و خندانید ،
یکنفر در آب دارد می سپارد جان .
یکنفر دارد که دست و پای دائم میزند
روی این دریای تند و تیره و سنگین که میدانید ،
آن زمان که مست هستند
از خیال دست یابیدن بدشمن ،
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید
که گرفتستید دست نازران را ،
تا توانائی بهتر را پدید آرید ،
آن زمان که تنگ میبندید
بر کمر هاتان کمر بند ...
در چه هنگامی بگویم ؟
یکنفر در آب دارد میکند بیهوده جان ، قربان .
آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید ،
نان بسفره جامه تان بر تن ،
یکنفر در آب میخواهد شما را
موج سنگین را بدست خسته میکوبد ،
باز میدارد دهان با چشم از وحشت دریده

امید پلید

تا بر سر این غبار جنب:نده
بنیان دگر کند ،
تا در دل این ستیزه‌جو توفان
توفان دگر کند .

آی آمد صبح چست و چالاک
با رقص لطیف قرمزیهاش
از قلّه کوه‌های غمناک
از گوشه دشتهای بس دور
آی آمد صبح تا که از خاک
اندوده تیرگی کند پاک ،
و آلوده تیرگی بشوید ،
آسوده پرنده‌ای زنده پر .



استاده ولیک در نهانی
سوداگر شب بچشم گریان
چون مرده جانور زدن آویزان
در زیر شکسته‌های دیوارش

در ناحیه سحر خروسان
اینگونه برغم تیرگی میخوانند :
« آی آمد صبح روشن از در
بکشاده برنگ خون خودپر .
سوداگرهای شب گریزان .
بر مرکب تیرگی نشسته.
دارند ز راه دور می‌آیند»



از پیکر کله بسته دود دنیا
آنکه بجهد شراره‌ها
از هم بدرند پرده‌هایی را
که بسته ره نظاره‌ها
خوانند بلندتر خروسان :
آی آمد صبح خنده بر لب
بر باد ده ستیزه شب .
از هم گسل فسانه هول .
پیوند نه قطار ایام .

وزانده بر گشادن این مرغ
آشفته شده، زبون شده، غصه خورد

❖❖❖

اما ز بس غبارکی میکوید
نه برق نگاه خادعانه ره میجوید،
کی مدعی است چشم آن بدجوی
بر چهره تیر رنگ گنداب .

چون بسته نظر

شیرینی يك شب نهران را
تجدید نمیکند ؟

او بانظر دگر در این کهنه جهان
مینگرد .

با شکل دگر چو جنبد از جا
در ره گذرد .

زین روی سوار تازیانه خود
چون ذره دویده در عروق دنیای زبون

بس نقطه تیرگی پی هم

میچیند

تا آنکه شبی سیاه رو را

سازد به فریب خود سیه تر .

بادم پر از سموش آن بیگانه

آلوده خود بدارد آنرا .

به تیرگی سحر بیاویزد

تا تیرگی از برش

نکریزد .

حیران شده است و نیست ،
يك لحظه بجای که قرارش .

آندم که بزیر دودها پیدا است
شکل مهها

وز دور خروس پیره زن خوانا است

او بیشتر آورد بدل بیم

این زمزمهها

کز صبح خبر میآورد باز

همچون خبر مرگ عزیزان

او راست بگوش .

❖❖❖

او آن دل حيله جوی دنیا ،

آن هیکل پر شتاب خودبین ،

خشکیده بجای خود بسی غمکین،

هر لحظه از غم است در حال دگر .

❖❖❖

در زیر درختهای بالا رفته،

از دود بریشم

در پیش هزار سایه شیدا رفته

افتاده پس آنکهان زره کم .

در زیر نکین چندروشن

که بر سردود آب

لغزان شده اند و عکس افکن .

آن نگاه بسوی موج گشته پرتاب

او جای گزیده تا بهره نگیرد

تا دائم این شب سیه بماند
 او میمکد از روشن صبح خندان
 میبلعد هر کجا ببیند
 اندیشهٔ مردمی براهی است درست
 و ندر دلشان امید میافزاید.
 میپاید ،
 میپاید ،

تا هیچکس بر ره معین ناید
 از زیر سرشك سزود چرکش
 بر رهگذران ،
 مانده نگران ،
 میسنجد روشن و سیه را
 میپرورد او بدل ،
 امید زوال صبحکده را .

قوقولی قو

دل بر آوای نغز او بسته است
قوقولی قو . بر این ره تار یک
کیست کوما نده؟ کیست کو خسته است؟
گرم شد از دم نواگر او ،
سردی آور شب زمستانی .
کرد افشای رازهای مگو ،
روشن آرای صبح نورانی .
با تن خاک بوسه میشکند ،
صبح تازنده صبح دیر سفر .
تا وی این نغمه از جگر بگشود ،
وزره سوز جان کشید بدر .
قوقولی قو . زخه پید .
میگریزد سوی نهان شب کور .

قوقولی قو . خروس میخواند .
از درون نهفت خلوت ده ،
از نشیب رهی که چون رگ خشک
در تن مردگان دواند خون
می تند بر جدار سرد سحر
میترود بهر سوی هامون :
با نوایش از او ، ره آمد پر ،
مژده می آورد بگوش آزاد ،
مینماید رهش به آبادان
کاروان را در این خراب آباد .
نرم می آید ،
گرم میخواند .
بال میکوبد ،
پر می افشاند .
گوش برزنگ کاروان صداس

چون پلیدی دروج^۱ کز در صبح
به نواها روز گردد دور .

می شتابد براه مرد سوار .
گرچه اش در سیاهی اسب رمید .
عطسه صبح در دماغش بست
نقشه دلکشای روز سپید

این زمانش بچشم ،
همچنانش که روز ،
ره بر او روشن ،

شادی آورده است .
اسب میراند ؛
قوقولی قو، گشاده شد دل وهوش .
صبح آمد. خروس میخواند
همچو زندانی شب چون گور ،
مرغ از تنگی قفس جسته است
در بیابان وراه دور و دراز
کیست کومانده؟ کیست کوخسته است؟

۲ آبان - ۱۳۲۵

پریان

من يك تن از این تندروان دریا
هستم .
در آروزی شما شده بیرون
ای هوش ربا گروه خوبان پری پیکر ،
باموی طلائی و بتن های سفید .
با چشم درشت و دلبر .
من با هوس بی ثمر تندروان
دیگر سروکاریم نخواهد بودن ،
چه سود از آن هوس ، که چون تیرگی ای ،
بر سینۀ روشن سحر ها زنده ز شب ،
تا آنکه بچشم مردمان تیره کند
هر رنگ زمانه را !
می آید صبح خنده بر لب از در
و اینگونه هوس شود به ننگ آخر
بار آور .
وقتی که برون ریخت ولیکن دریا .

هنگام غروب تیره ، کز گردش آب
میفلتد موج روی موج نگران ،
در پیش گریزگاه دریا بشتاب
هر چیز بر آورده سراز جای نهان .
آنجا زبیدی نمانده چیزی بر جا ،
اما شده پهن ساحلی افسرده ،
برزهگذر تند روان دریا .
بنشسته پری پیکر کان پژمرده
شیطانهم از انتظار طولانی موج
بیرون شده از آب .
حیران برهی خیال او یافته اوج ،
چود را بنهان ،
سوی پریان
نزدیک رسانیده سخن میگوید
از مقصد دنیائی خود با آنان .

گنجینه دیرینه خود را ،
 تا که همگان بهره یابند از آن
 هر جای زید جانوری شاد شود ،
 در گردش موج تیره حتی ماهی ،
 یاقوت شود تنش یکسر .

چون این سخنان بگفت آن مضروب
 شد بر سر موج های غرنده سواد
 مانند یکی چلچله از سردی موج
 بالا شد و باز آمد .
 آنوقت صدای او ،
 برخاست رساتر ،



بس گوهر می کشم ز دریا بیرون
 بس یافته ها که هست
 از حاصل زحمت پر پرویانی
 که ساکن سرزمین زیر دریا
 هستند .
 وز حاصل دسترنج صدها
 مردان و هنروران .
 آماده شد
 ای ماه رخان ،
 از حلقه زنجیر تبسم هائی
 بشکسته فروریخته بر کنج لبان شیرین .
 وز رنگ دراز آرزو هائی ،

همچون خود آرزو عمیق ،
 رنگ سیاهی برون می انگیزم ،
 تیره تر از این شبی که می آید
 ازدور .
 تا در دل آن صبحدمی گنجانم
 باناخن براق سرانگشت بلور
 خورشید شکفته را بجنبانم .
 ها ! راست شد آنچه گفتم .
 این کشتی کالا که رسید از ره دور ،
 در آن همه گونه خوردنیهای زیاد !
 این عطر گل شب صحرائی ،
 آمیخته در دماغ سرو سحری .
 گنجینه دیرین بن دریائی
 آویخته بر موج شتابان گذری .
 بنشسته بر آن
 مرد نگران .
 زین پس بکند جلوه دلجو تر
 در بیشه درخت مازور
 وقایق برجای بمانده غمگین ،
 در ساحل خشک ،
 که هیچکسی در آن ندارد مسکن ،
 بر آب ز نو شود روان
 آید بنقاط سرد آن حاصل دور
 کابجا پریانند بتن ها مستور

و منتظر صدای بادی تندند
کز روی ستیغ کوه آید سوی زیر.

آه !

دل سوخت مرا

از اندوه این چشم براهان،
بر صبح نظر بسته ولی صبح نهان
از آن بجبین ستاره سرو نشان
مانند صبح روشنی یافته‌ام.

دیگر کجی از لوح دلم شد نابود
از من پذیرید که باهمچه شما
خوبان که نشسته‌اید اینسان تنها
باشم همکار .

اینک گل خرمی شکفته .

ابن دهر در آرامش خود خفته.

آنان که نشان عهد خود بشکستند
آیا نه دگر باره بهم پیوستند
وروشنی شرف ز تاریکی غم
آیا

بازحمت بسیار نیامد پیدا !

پس فایق پشت و روی بر آب افکند
آن باطن مطرود و بلب‌ها لبخند ،
بنشست بر آن پی جواب پریان .

آهسته فقط این سخنش بود بلب:
آیا بدروغ است که شدمیوه چو خشک
می افتد از شاخ بخاک ؟

من خشک زده خیالم از بد کاری
می افتم بر خاک چنان بیماران !
این سیل سرشک است ز چشم باران !
اینک که من و شما بهم دوست شدیم
کنجینه کشور بن دریا را

دادم بکف شا کلید

وز هر چه خوشی، که برره آن پیدا،
بستم گرهی که با سرانگشت شما
بگشاید ،

در کف توانای شما ماند بجا

از گودی دریا

تا سطح پر آشوب فضا

از رنج دل شما نکاسته است آیا ؟
پاسخ بدهید. از یکی نقطه درد
کاندوخته دست تیره‌ای در شب سرد
باید نگران شد ؟

آیا سیهی هم بجهان

انجام نمیدهد کاری را ؟

وین زندگی آیا چو سحر

همواره لکی ز تیرگی

بر روی نخواستش بودن ؟

ای تندروان ساکن دریا
 از این پریان شما بپرسید این را
 از هم بشکافید دل امواجی
 که روی همه مکان بیوشانیدند
 و شکل همه دگرگون کردند .
 تا فاش شود برایشان
 اسرار جهان .

لیک از پریان زجا نجنبید یکی .
 اندیشه آن کار فزای مطرود
 نائیر نکرد در نهاد ایشان
 وانسان که همیشه کارشان خواندن بود
 با آنکه نهیب موج شد کمتر
 خواندند بلحن های خود غم آور .

آوای حزینشان بشد
 بر موج سوار
 ورفت بدانجانب دور امواج
 جائیکه در آنجا، چو همه کس، شیطان
 بر قایق خود شتاب دارد که ز موج
 آسان گذرد .

او در کشش صدای پارویش باز
 میآمدش آوازه غمناک بگوش
 گنجینه زیر کشور دریائی

اندر کف او بود ودگر قایق بانان
 و شب بدل همهء دور، کز آن
 آنها خبری نبودشان
 ناقوس فراق میزد .

پس مرغ سفید (کرکوئی) با پرپهن،
 آنقدر سبک بر شده همرنک هوا،
 از روی سرش گذشت آهسته .

میگفت بدل نهفته، جنس مطرود،
 گنجینه این جهان
 خلوت طلبان ساحل دریا را
 خوشحال نمیکنند . آنها
 آوای حزین خود را
 از دست نمیدهند .

در ساحل خامشی، که بر رهگذرش
 بنشسته غراب ،

یا آنکه درخت مازوئی تک رسته،
 وانجا همه چیز مینماید خسته ،
 آنها همه دل بسته آوای خودند .
 دائم پریان ،

هستند باوای دگرگون خوانا .

شب ۱۳ مرداد ۱۳۱۹

(برای تولدی عزیزم)

کارشب پا^۱

هردمی با خود میگوید باز :
« چه شب موزی و گرمی و دراز ! »

تازه مرده است زنم ،
گرسنه مانده دو تائی بچه‌هام ،
نیست در کپه^۲ مامشت برنج ،
بکنم باچه زبانشان آرام ؟ ،

☆☆☆

باز میکوبد او بر سر طبل ،
درهوائی به مه اندوده شده
گزد مهتاب بر آن بنشسته
وزهمه رهگذر جنگل و روی آیش
میبرد پشه و پشه‌است که دسته‌بسته.

ماه میتابد، رود است آرام
بر سرشاخه اوجا^۲ تیرنک^۲
دم بیا و بخته، در خواب فرورفته، ولی در آیش؛

کارشب پا نه هنوز است تمام

☆☆☆

میدمدگاه بشاخ
گاه میکوبد بر طبل بچوب ،
و ندر آن تیرگی وحشت زا ،
نه صدائی است بجز این، کز اوست.
هول غالب، همه‌چیزی مغلوب.
میرود دوکی، این هیکل اوست .
میرمد سایه‌ای، این است گراز ،
خواب آلوده ، بچشمان خسته ،

۱- شب پاکسی است که شب در مزرعه، برنج را حراست میکند.

۲- يك قسم نارون .

۳- قراول .

۴- مزرعهٔ برنج .

۵- ظرف چوبی .

☆☆☆

مثل این است که به کوفتن طبل و دم‌بدن در شاخ
میدهد و حثت و سنگینی شب را نکین .

هر چه در دیده او ناهنجار

هر چه اش در بر سخت و سنگین

☆☆☆

لیک فکریش بسر میکذرد ،

همچو مرغی که بگیرد پرواز

هوس دانه‌اش از جا برده ،

میدهد سوی بچه‌هاش آواز .

مثل اینست باو میگویند :

« بچه‌های تو دوتائی ناخوش ،

دست در دست لب و سر سخی داده بجایموزند .

آن دو بی‌مادر و تنها شده‌اند ،

مرد ،

برو آنجا بسراغ آنها

در کجا خوابیده

بکجا یا شده‌اند ... »

بچه بینجگر^۱ از زخم پشه ،

برنی آرامیده ،

پس از آینه‌که زبس مادر را ،

یاد آورده بدل خوابیده .

بك و بك سوزد آنجا كله‌سی .^۲

بوی از پیه می‌آید بدماغ

در دك درهم و برهم شده مه ،

كور سوئی است زیك مرده چراغ .

هست جولان پشه ،

هست پرواز ضعیف شب تاب .

☆☆☆

چه شب موزی ای و طولانی !

نیست از هیچکسی آوازی .

مرده و افسرده همه چیز که هست ،

نیست دیگر خبر از دنیائی

☆☆☆

ده از او دور و کسی گر آنجاست ،

همچو او زندگیش میکذرد .

خود او در آیش

وزن او به نیاری^۳ تنهاست .

☆☆☆

« آی دالنك . دالنك ! » صدامیزنداو

سك خودرا بیر خود . « دالنك » .

میزند دور^۴ صدایش . خوکی

میجهد ، گوئی از سنك بسنك ،

۱- شلنوك كار .

۲- اجاق .

۳- چوب بستی که اهالی کنار دریا بالای آن می خوابند .

۴- یعنی میگذرد .

با بنابندگی چشمش همچون دو گل آتش سرخ،
یک درنده است که بی باید و کرده است در بنگ

نه کسی و نه سگی همدم او

بینجگر بی ثمر آنجا تنها

چون دگر همکاران .

تن او لخت و شماله^۱ در دست

میرود، باز میآید، چه بس افتاده به بیم

دودناکی شب و وحشت زان

میکنند هیکل او را ترسیم .

☆☆☆

طبل میکوبد و در شاخ دمان

بسوی راه دگر میگذرد .

مرده در سمور سرفه است تکان، پنداری
جسته یازنده ای از زندگی خود که شما ساخته این،

نفرت و بیزاری ؛

میگریزد این دم

که بگوری بتپد

یا درامیدی

میرود تا که دگر بار بجوید هستی .

☆☆☆

« چه شب موزی و گرمی و سمج ؟

بچگانم زره خواب نگشتند بدر

چقدر شبها میگفتمشان :

خواب . شیطانزادگان، لیک امشب

خواب هستند . یقین میدانند

خسته مانده است پدر ،

بس که اورفته و بس آمده در پاهایش

قوتی نیست دگر .

دالنگ، دالنگ، سمرسه سگ او هم در خواب

هر چه خوابیده، همه چیز آرام .

میچمد از پلمی^۲ خوک بهلم^۳

بر نمیخیزد یک تن بجز او

که بکار است و نه کار است تمام

پشه اش میمکد از خون تن لخت و سیاه

تا دم صبح صدا میزند او .

دم که فکرش شده سوی دیگر

سردن خود، تن خود خار دور و وحشت دل افکند او .

☆☆☆

میکنند باردگر دورش از موضع کار،

فکرت زاده مهر پدری :

او که تا صبح بچشم بیدار ،

بینج باید پاید تا حاصل آن

بخورد در دل راحت دگری .

۱- چوبی که می افروزد و جنگل نشینان بجای چراغ بکار میبرند .

۲- اسم علف .

۳- تمشک و تیغ درهم پیچیده .



باز میگوید : « مرده زن من ،
بچه‌ها گرسنه هستند مرا ،
بروم بینمشان روی دمی .
خوکها گوی بیایند و کنند
همه این آیش ویران بچرا . »

چه شب موزی و سنگین‌ا، آری
همچنان است که او میگوید
سایه درحاشیه جنگل باریک و مهیب
مانده آتش خاموش .

بچه‌ها بیحرکت با تن یخ ،
هر دو تا دست بهم خوابیده ،
برده‌شان خواب ابد لیک از هوش .



هر دو با عالم دیگر دارند
بستکی در این دم ،
وارهیده زبدوخوب سراسر کم و بیش .
نکه رفته چشم آنها
بادرون شب گرم ،
زمزمه میکند از قصه يك ساعت پیش .
تن آنها پیدر میگوید :

« بچه‌هایت مرده‌اند .
پدر ، اما برگرد .
خوکها آمده‌اند
بینج را خورده‌اند .. » .
چه کند گر برود یا نرود .
دم که با ماتم خود می‌گردد ،
می‌رود شب‌با، آنگونه که گوئی بخيال
می‌رود او ، نه پیا .
کرده در راه گلو بغض گره ،
هر چه می‌گردد با او از جا .

هر چه ... هر چیز که هست از براو
همچنان گوری دنیاش می‌آید در چشم
و آسمان سنگ لحد بر سر او .
هیچ‌طوری نشده، باز شب است ،
همچنان کاول شب رود آرام ،
میرسد ناله‌ای از جنگل دور ،
جا که می‌سوزد، دل مرده چراغ ،
کار هر چیز تمام است، بریده است دوام ،
لیک در آیش ،
کار شب پانه هنوز است تمام ا

شب ۲۰ خرداد ۱۳۳۵

پدرم

از بر قله کهسار سفید
جسته ام من سخنم هست گواه
از خیالات غم انگیز پلید .

آی مهمان من دلخسته
ای نسیم ای بهمه ره پویا
مانده تنها چو من اما رسته
با دگر گونه زبانی گویا

او هم آنسان که تو سرمست و رها
بود با ساحت کوهستان شاد
همچو تو از همه خلق جدا
سیر میکرد بهر سوی آزاد .

اوهم آنگونه که تو چابک پی
میشد از قله این کوه بزیر

صبحدم کز شرف خنده مهر
می جهم من زبر بستر خود
همه خوابند و بیاسوده بچهر
که من انده زده ام بر درخود .

میگشایم دراز این تنگ مکان
بسوی تازه نسیم جانبخش .
گوئی او راست خبرها بزبان ،
هر خبر در دل من در همان بخش

من و آن تازه نسیم دلکش
میگشائیم سوی هم آغوش
همچو دو مست ولی من آتش
او بدل سرد و بیفتاده ز جوش .

رسته است او ز دل ابر سیاه

لیک پوینده به پشت سروی
دو پسرچه دو پسر چست ودلیر.

دل ما بود وامید دلجو
چو میامد بده آن دلبر ده
تیره شب بود و جهان رفته فرو
در خموشی هراس آورده .

در همه رهگذر دره ودشت
هرچه جز آتش چوپان خاموش
باد در زمزمه سرد بگشت
ده فرو بسته بر این زمزمه گوش.

من مسلح مردی می دیدم
سبلت آویخته بردست عصا
نقش لبخندش بر لب هر دم
که می آمد تن خسته سوی ما .

مادرم جسته میافروخت چراغ
سایه ای می شد گوئی در قبر
بسته بود اسبی آبا بردرباغ
یافرود آمده دیوار بزیر .

تا دم صبح به چشم بیدار
صحبت از زحمت ره بود و سفر
ماه مه حلقه زنانش بکنار
او بهر دم برخ ماش نظر .

بود از حالت هر یک جو یا
پهلوان وار نشسته بزمین
مهربان با همه اهل دنیا
سخنانش خوش و گرم و شیرین

او هم آنگونه که تو زودگذر
رفت و بنهاد مرا در غم خود
روی پوشیده و سبک کرد سفر
تا بفرسایدم از ماتم خود .

من ولی چشم بر این ره بسته .
هر زمانیش زره می جویم
تا هی آئی تو بسویم خسته
بادل غمزده ام می گویم :

کاش می آمد، از این پنجره من
بانگ می دادمش از دور بیا
با زنم «عالیه»، می گفتم زن
پدرم آمده در را بگشا.

من لبخند

از درون پنجره همسایه من، یا زناپیدای دیوارشکسته خانه من
از کجا یا از چدکس، دبری است
راز برد از نهان لبخندهای اینگونه درحرف است :
« من در اینجایم نشسته .

از دل چرکین دم سردهوای تیره بازهر نفسهاتان رهیده
دل بطرف گوشه‌ای خاموش بسته
راه برده پس بروی تیرگیهای نفسهای بزهر آلوده‌تان درهر کجا ، هرسو
که نهان هستید از مردم منم حاضر،
خوبتان درحرفها دیده ،
خوبتان بر کارها ناظر .
در سراسر لحظه‌های سرد ،
آن زمان که گرمی از طبع شما مقهور رفته،
وز شما اندیشه مفلوج باطل دوست
بر هوای راههای دور رفته
در سراسر لحظه‌های گرم

آن زمان که همچو کوران همچو بی وزنان .
 دست بر دیوار میپائید
 همچو مفلوجان بی پای و زمین گیر
 سر بروی خاک میسائید
 و نگاه بی هدفان بر سریر سنگهای چرك آلوده است .

آن زمان که برجین تنگتان تابان شراری میشود تبدیل
 بجدار سرد خاکستر
 لیک مثنی سرد خاکستر جبین تنگتان را سوخته یکسر .

آن زمانی که سفالی گوهر ینان مینماید
 در تک تاریکی گور حدقه چشمهاتان
 نه دمی بر گوهری تابان نگهتان می گشاید

آن زمان که همچنان آب دهان مردگان
 آبریزان دروغ اشکهااتان میکند سر زیر

روی سیمای خطر انگیز ،
 وزره دندانان ، همچون شعاع خنجر عفریت
 برق خندههای باطل میجهد بیرون .

در همه آن لحظههای تلخ یا ناتلخ ،
 میدود چار اسبه فرمان نگاه من

گر بکار خود فرو باشید
یا بکار مردم دیگر
یا بکاهیده ز بار خود
یا بیفروده بیار مردم دیگر
دیده بانی میکنم ناخوب و خوب کارهاتان را
بیخیال از دستکار سردتان درمن .
کاوش بیهوده مردم نمی بندد رهی بیمن .

بیهده نشکسته ام من
برعبث ننهادم نقشی شکسته بر شکسته
هرچه تان باگردش زنجیر من بسته
گر بتلخی بر لب خاموش واری مینشینم ،
گر بحسرت میفزایم ، یا بهرنجی میکشایم
من « من » لبخنده روزان تلخ و دردناک بیدلی خلوت گزینم .

در فروبند ...

استخوان بندی بام و در او
مرک را لذت اندوخته‌ای است .

گفتمش: خنده نبندد پس از این
آفتابی نه چراغی بامن

گفت : آن به که بیوشی از شرم
پس از این چهره بدست دامن .

دست غمناکان - گفتم - اما
از پس در بزمین میساید
خنده آورد لبش گفت : ولیک
هولی ایستاده بره میباید .

میدرخشد گر افق اهرمنی است ،
نمیسوزیش بکف دود اندود ،
مرد آن در که امیدش بگشاد
با بیابان هلاکش ره بود .

در فروبند که با من دیگر ،
رغبتی نیست بیدیدار کسی ،
فکر کاین خانه چه وقت آبادان
بود بازیچه دست هوسی .

هوسی آمد و خشتی بنهاد ،
طعنه‌ای لیک به بی سامانی .
دیدمش راه از او جستم وگفت :
بعداز اینت شب واین ویرانی .

گفتم : آن وعده که با لعل لب ت ؟
گفت : تصویر سراپی بود آن .
گفتم : آن پیکر دیوار بلند
گفت : اشارت ز خرابی بود آن .

گفتم : آن نقطه که انگیخته دود ؟
گفت : آتش زده سوخته‌ای است ،

جاده خالی است فسرده است امروز،
هر چه می‌بزمرد از رنج دراز .
مرده هر بانگی در این ویران،
همچو کز سوی بیابان آواز .

وز پس خفتن هر گل نرگس ،
روی میبوشد در نقشه خار .
در فروبند دگر هیچکسی ،
نیستش. باکس رأی دیدار

فروردین ۱۳۲۵

همه شب... .

بود پا بر جا ،
وان زن هر جایی
کرده بود از من دیدار ،
گیسوان در آزش-همچو خزه که بر آب-
دور زدم ب سرم .
فکنید مرا
بزبونی و در تك و تاب .

هم از آن شبم آمد هر چه بچشم ،
همچنان سخنانم از او
همچنان شمع که میسوزد بامن بوناقم ، پیچان.

همه شب زن هر جایی
ب سراغم می آمد .
ب سراغ من خسته چو می آمد او ،
بود بر سر پنجره ام
یاسمین کبود فقط
همچنان او که می آید ب سراغم ، پیچان.

در یکی از شبها ،
يك شب وحشت زا ،
که در آن هر تلخی

دوش... .

بنشست آفت‌واری در پیش،
دست بردستی با من غمناک،
غرق درشکوه بیهوده خود،
دل سودا زده‌ای بر سر خاک .

خنده دزدیده دویدم بر لب ،
همچو خونیکه دود دربن پوست .
چون زجا جستم و بیمار بجا ،
بخیالی که زجا خاسته اوست .

ازشب دوشم اما خبراست ،
گرچه بریاد نماندم شب دوش
مفصل خاک زیادی بگسیخت .
گشت درپنجره شمعی خاموش .

فروردین ۱۳۲۵

رفت بگریخته ازمن شب دوش،
ازشب دوشم اما خبراست ،
اندر اندیشه آباد شدن
این زمان سوی خرابم گذر است .

داستان شب دوشینه مراست ،
چو دروغی که بچشم آید راست ،
آن نگاربن که بودی بنشست،
آخر از روی زیانی برخاست .

دم نمی‌خفتش، چشمان حریص،
بود ما را سخن ازقول وقرار ،
لیک از خنده بی رونق صبح ...
مانده بالینی و درآن بیمار .

میتراود مهتاب

دستها میسایم
تا دری بکشایم ،
بر عبث می پایم
که بدر کس آید ،
در و دیوار بهم ریخته شان
بر سرم میشکند .

☆☆☆

میتراود مهتاب
میدرخشد شب تاب
مانده پای آبله از راه دراز
بردم دهکده مردی تنها ؛
کوله بارش بر دوش ،
دست او بر در ، میگوید با خود :
- « غم این خفته چند
خواب در چشم ترم میشکند ...»

میتراود مهتاب
میدرخشد شب تاب
نیت یکدم شکند خواب بچشم کس و لیک
غم این خفته چند
خواب در چشم ترم میشکند .

نگران با من استاده سحر

صبح ، میخواهد از من
کز مبارک دم او آورم این قوم بجان باخته را بلکه خیر

در جگر خاری لیکن
از ره این سفرم میشکند

☆☆☆

نازک آرای تن ساق گلی

که بجانش کشتم
و بجان دادمش آب
ای دریغا ! بیرم میشکند

هست شب ...

هست شب. يك شب دم کرده و خاك ،
رنگ رخ باخته است .
باد ، نوباوه ابر ، از بر کوه ،
سوی من تاخته است .



هت شب . همچو ورم کرده تنی ، گرم در استاده هوا .
هم از این رو است نمی بیند اگر گمشده ای راهش را .



با تنش گرم ، بیابان دراز ،
مرده را مانده در گوش تنگ .
بدل سوخته من ماند ،
بتنم خسته که می سوزد از هیبت تب !
هست شب. آری ، شب .

يك نامه بيك زندانی

دیرگاهی است که از تو خبری
نرسیده است بمن
وز هر آن دوست که می پرست از حال درون
تنگریده است بمن
از برای این است
شب و روز تو در آن تنگ حصار
و شب و روز من اندر دل این باز حصار (که بظاهر نه چنان زندانی است)
همه بارنج و تعب میکنند
و شب تیره که اشباع شده است
با فسونی که در او
سوی ما دارد رو
و فریب و بدخواه
و فسونی که بکنده شده ی لاشه ی يك زندگی مرده چو گور
می نشاند همه را
روی ما بسته نگاه
و نگه شان بیمار
پای بوس آمده دیواری را

مانده با آن خاموش
و خیال کجشان
همچو تیری که نه بر سوی هدف
با کجی هم آغوش
و همه میترسند
که تن این گنبد آب
نرساند زتك آورده سیاهش بلب ایشان آب
با گل آلوده به تن ریخته‌ی دیواری
بند هر خشتش از مایه‌ی زخم بچه‌نام (آنکه برادرشان بود)
نفکنند ایشان را
بیش و کم سایه بسر
همه‌شان میترسند
که تن گنده‌ی عفریت زنی
بسفید آتش روپوش دروغ
نکشده‌شان در بر
همه‌شان میترسند آری
نه در آن ریبی حتی
از وفور مهتاب
از تن سنگی اگر میمرزی
سردر آورده بر آن سنگ بخواب
واگر تو کائی
بصدائی گذرد
بزمین می‌سایند
ور در آید بنوا بوغی از حمام

بخیالی که خبر از پیکاری است
 همه این جمع حماسه خوانان
 جا تهی کرده بره می پایند
 همه شان میترسند
 همچنان کز زندان
 که نگه شان ناگاه
 در نیاید بسوی در زندان

☆☆☆

وندراین مدت بردغدغه با این همه رنج
 کار مشکل شده است
 و ر پس هر مشکل سرگردانی
 که بمقصد نرسد هیچکسی
 همچو يك نامه بیک زندانی

☆☆☆

چو قلاده در تاب
 هرچه از این ناتو
 تاب میگیرد و خواب
 چو قلاده سنگین
 هرچه ز این گردش می گیرد رنگ
 تا نماید رنگین

☆☆☆

و بدندان سفید و سهیش غافله روز و شبان
 می جود پیکر ما
 شادمان آنانی
 که نمی آیدشان بر لب از بیم بدل

که چه‌ها میگذرد بر سر ما
زندگانی چه گرفتاری شیرینی هست
که بدل دارد با بعضی
در غم دیرینی دست
(بافسوش چونه هرگز کاری
با فریبش چو نه هرگز پیوست)
من فقط گوشم اما
با همه این احوال
بصدائی است که می آید از راه دراز
و بچشمان پر از شیطنتم می گویم:
« با صدائی ره همپا است کسی »
و بهر زمزمه‌ام بر لب از این گو شاری است
گه سوی شهر خموش
می سراید جرسی
می سراید جرسی آری تنها
گوش می‌خواهد از ما
گردد امید فراوان هستیم
یا به یاس بیمر
حوصله نارس ما است
آنکه می گوید: « کس نیست براه »
همچو راهی متروک
کز میان خس و خاشاک بیابان شده گم
مرد زندانی تنها است.

☆☆☆

با وجودیکه نمی آید رو بتو کسی
چشم ها هست براه پنهان
که بسوی تو گشاده است بسی

☆☆☆

من در این دهکده در بسته بروی
(همچو بینائی سرگشته بشهر کوران
که اسفناکی او از همه سو است)
بارها گفته ام این با همه کس
که فقط حرف دل من با او است
او است ایدلینک
کامد از مقصد دور
یا در این فکر که دوران گرفتاری او
مایه نام و نشان است و غرور

☆☆☆

چه خیالی ساکن
چه ملالی در راه
روز دیدار تو تنها با من
خواهد این راز گشود
گوهر آن بد که گذشت
بگذرد باز و کند باز نمود
سنگ بارد از مدخل کوه
عدد افزایش حق شناسان را
من همه رنج بدل می بندم
و همه تیر ملامت بجگر

بخیالی که می آید روزی
که بیدار رخت می خندم
وز هر آنکس که بآن شهر سفر دارد میپرسم
« داری از او خبری؟ »

پیش از آنیکه از او باشدم اول پرسش
که « برو داری آیا گذری؟ »

☆☆☆

ای دلاویز من ای همره همفکر عزیز
همچنان صبح دل افروز خیال تو تمیز
و برادر شده چون رسته دندان بلیم
پا فشرده تر از آن (با من آندم که توئی
بابدان در کینه)

و مرا دوستی تو از امیدم در دل
بیشتر دیرینه

با همه حوصله من داغم از حوصله ام
فکر این حوصله آیا چه زمان
بارور خواهد بودن

باور از من کن باید
که بهمپائی این حوصله جان فرسودن
گر بسودا و شتابی شده ایم
ور برآه آمده ایم
پا گرفتار عذابی شده ایم



کی بمن میرسد آیا روزی
گرم تا روی زمین تاخته آیا خورشید
میوه کی خواهد از این شاخه‌ی نو خاسته چید
با چراغی که در این خانه‌ی تنگ
بادلم میسوزد
و بهر سرکشی‌اش دارد درخواست
کز برای همه‌آن همسفران افروزد
چشم در راهم سیمای چه همدردی را من
در خطوط بهم آمیخته‌ی مبهم تقویم حیات
من و تو و آنانی
که چو من با چو تواند
روز نزدیک خلاصی است اگر
با کدام اسطرلاب
می توانیم در آن برد نظر



چند سال است که گشته سپری
چند ماه است ؟ ... بگو
سال و مه را بحساب
برده غارت از من
یکه تاز شب و روز
همچنانیکه خیال دم بیداری را
خوابهای شیرین
وجوانی مرا
رانجهای دیرین



تو بگو از چه در این مدت هر چیزی غماز شده
همچنانکه مهتاب
در سخن چینی خود بامرداب
و دلارام سحر دیگر با من
قصه کم میکند از رمز نهانی که از او خواهد شد شوریده
صحنه‌ی این شب دیرین که دراو هر تعب است
راه سر منزل مقصود وره روز خلاص
در کدامین سوی تاریک بیابان شب است
با زبان آوریش باد چرا
در نشیب دره می ماند خاموش
(همچنانیکه بشن زار بیابانی گرم
جوئی آواره بماند ز خروش)
از چه غمگین ننماید مردی
که جوانی بهدر داد و براو
آن دلارام نیفکند نگاه
(چون بهاری که بخندید و شکفت
بی نشان از خود در ناحیه‌ی دور از راه)



لیک بی هیچ جواب
با همه زورش در کار صدای دریا
در خود او مرده است
و دهاتی که خراب

و خرابی که دهات
چهرشان افسرده است
و نمی‌داند ره را بکجا خواهد بردن مردی
خانه گم کرده براه
که گرش صد بنشان خانه دهند
بیکی نیست نگاه



از تف گرم بیابان هلاک
آه نزدیک شده است
کاو شود نقشه خاک



بر سرش ریخته‌ی فکرت او آواری است
کاو فرو مانده در آن
و همه این سخنان حرف دل است
که ندارد نظری هر که بر آن ...
حرف دل بهتر از حرفی است
آنچه می‌زاید بی‌وسوسه‌ای از ره دل
شک و تردیدی اندر آن نیست
بدو خوبی که بما می‌گذرد
با دل خسته بد و خوب کنیم
گشت ز اندیشه‌ی ما صورت معیوب
اندکی نیز ز روی انصاف
فکر خود را که غنود است و زبان آور معیوب کنم



آه همفکر عزیز
آمدم بر سر این حرف چه خوب
من بگویم بتوانان که دگر تر بودند
از همه آن دگران
یک نفر ز آنان نیست
از چه ایندم بسوی تو نگران
باد تو فتنه چو جنبد از جا
برداستان با خود
هر گیاهی که ضعیف
که ضعیفی که گیا
و آنچه بگذاشت بجا
نازیست و نه درست
دیده‌دوز دیواری است
که پناه من و تو
و دل غمخواری است
با رفیقی است که او مانده ز پا
و بمن می تازد
در هر اندیشه که دارم با تو
تا سخن های پراز قوت و جانی بمیان
نگذارم با تو
یا شریکی است که رانده است ز جا
و بمن میگوید :
کوره راه شب را

بر عبث راهگذر می جوید «

☆☆☆

هیچکس نیست بس افسوس که نیست
کسی آنگونه که می باید از خواب گرائش بیدار
وز ره یاس عجیبی که نه یاس من و تو است
چون من و تو بکنار

☆☆☆

در دل این شب کاین نامه مرا در دست است
مانده در جاده خاموش چراغ
هر کجا خاموشی است
باد می کلود با رخنه‌ی راه
راه میپیچد در خلوت-باغ
آن زن بیوه که می دانی کیست
سر خود دارد در دست
وسکش (کاش چو سگ آدمی ای داشت وفا)
پیش خود خوابیده است
« نجلا » روی حصیرش در اطاقش تنها
هفت پیکر میخواند
گاهی او شعر مرا
که زبر دارد با من بزبان می راند

☆☆☆

من باو میگویم :
- نجلا گریه نکن .
بادلا آویزی خود دل افروز
صبح نزدیک شده است

آن سفر کرده میآید یک روز .
ولی او با همه فهمش که بهر رمزی که در حرف من است
نیست یک لحظه خموش
می نشیند کمتر حرف منش
(گرچه سود من از آن است) بگوش



او ومن . تنها ما
از تو داریم سخن
ومن خستهی ویرانه که گر ذره‌ام از شادی هست
حسرت و دردم از خانه دل میروبد
می‌توانم که دوباره دیدن .
که بافسون کدام وجه فریب
دستی از حلقه فرسوده قبائی بیرون
بدر خانه همسایه من میکوبد
وجه مهتابی چرکین تر از راهی سرد و خاموش
میکنند چهره مردی را روشن
که بده میرسد انباش خالی بردوش



لیک ارا به چی پیری که رفیق من وتوست — « آیت بیک »
بس زانوش
در ارا به برده است
خوابش از عالم دلخسته بدر .
چون تو میدانی کاو را است چه درد
من نمیخواهم حرفی از او

بزبانم آید .



زنده باشی تو بدل میطلبم

مطلبی نیست دگر .

بچه‌ها سالم هستند

(گرچه درمانده تمام .)

من و آنها بتو ازاین ره دور

میرسانیم سلام .

چراغ را ...

گرچه نگاه نه‌هراسا)
خاموش وار دستش بگشاد
باشد که مشکلی کند آسان
آخر نهاد بامن باقی
این قصه‌ام که خون جگر شد
با ابری از شمال درآمد
وزبادی از جنوب بدر شد



پیت پیت... نفس نکیر دم ازچه؟
از چه نخیزد ز جگر دود؟
آنم که دل نهاد در آتش
میدیدمش که میرود از من
چون جان من که از تن نابود.
اول نشست بامن دلگرم
درچه مکان کدام زمانی...؟
آخر زجای خاست چو دودی
چون آرزوی روز جوانی.

پیت پیت... چراغ را
در آخرین دم سوزش
هردم سماجتی است
با او بگردش شب دیرین
بنه‌پان شکایتی
او داستان یاس و امیدی است
چون لنگری ز ساعت با او بتن تکان
نشیب می‌کند دم سوزان رفته‌را
و سردی ای که بیم می‌افزاید
آن چیزهاش کاندل دل هست
هر لحظه برزبانش می‌آید



پیت پیت... در آ‌ی بامن نزدیک
تاقصه گویمت ز شبی سرد
کامد چگونه با کفش آتش
از ناحیه‌ی همین ره تاریک
اول درآمد از در -

آنکاه شب تنیده بر او رنگ
 شب گشته بر تنش کفن او...
 میسوزد آن چراغ ولیکن
 دارد بدل بحوصله تنک
 طرح عنایتی
 با او هنوز هست بلب باشب دراز
 هر دم چکایتی...

این آتشم به پیکر اندوخت و برفت
 او این زبان گرم آموخت و برفت
 مجلس چو دید خالی از همزبان چنان
 در آتشی چنینم دل سوخت و برفت

☆☆☆

پیت پیت... ندیده صبح چراغم
 کو روی آمده است تن او

در جوار سخت سر

من که دورم از دیار خود جو مرغی از مقر
همچو عمر رفته امروزم فراموش از نظر
من که سر از فکر سنگین دارم و بر بسته لب
شب بمن میخواند از راز مگویش من بشب
من که نه کس بامن و نه من بکس دارم سخن
در جوار سخت سر دریاچه میگوید بمن



موج او بهر چه میاید بسوی من درشت؟
و این همیون بهر چرا آشفته می گوید بمشت ؟
گر مرا پیوند از غم بگسلد او را چه سود؟
میکنند با چشمه‌ی دریا غم من چه نمود؟
لیک این سرد خروشان گرم در کار خودست
پای می گوید بشوق و دست می مالد بدست
می گریزد چون خیال و میرسد از راه دور
دارد آرزوی که پیدانست باموجش عبور
و بهر دم لب گشاده حرف غمگین می زند

حرف او در من غمی دیرینه را نو میکند
 زیر و رو میدارم آن غم‌های دیرین چون بدل
 خاطر از یاد دیار و بار می‌دارم گسل
 و به پیشاپیش دریای نوازنده ز دور
 با غمی مهمان من از خانه می‌رانم سرور
 با جبین سرد خود بنشسته گرم اما ز غم
 روزهای رفته را پیوند با هم می‌دهم
 آه عمری را در این ره رایگان کریم تلف
 حسرت بس رفته‌ام امروز می‌ماند بکف

هر نگاه من بسوئی فکر سوی آسیان.
 میکند دریا هم از اندوه من بامن بیان
 خانها را مینمایاند به موج سبز و زرد
 میراند آفتابی در میان لاجورد
 من در آن شوریدگیهائی که موج از چیرگی
 در سر آورده است با ساحل که دارد خیرگی.

دوستانم را همه می‌بیم آنجا در عبور
 این زمان نزدیک آن وادی رسیدم ز دور
 سالها عمر نهان رادستی از دریا بدر
 میکشد بر پردهای تیره گیهای بسر
 چشم می‌بندم به موج و موج همچون من بهم
 بر لب دریای غم افزا تأسف می‌خورم

آی دریای بزرگ ؟ ای در دل تو مستتر
تیرگیهای نگاه مانده‌ای دور از مقر؟
از رهی بگریخته سوی رهی باز آمده
پهنه‌ور دریا ؟ - که چون من دلت ناساز آمده
می‌سپارم نیز من از حرف تو راه خیال
میدهم پیوند در دل هر خیالی با ملال .

تا فرود آیم بدان سوهای تو میکروز من
کاش بودم در وطن ای کاش بودم در وطن .

چوك وچوك

چوك وچوك ... گم کرده راهش در شب تاریک

شب پرهی ساحل نزدیک

دمبدم میگو بدم بر پشت شیشه

☆☆☆

- « شب پرهی ساحل نزدیک

در تلاش توچه مقصودیست

از اطاق من چه میخواهی؟ » ...

☆☆☆

شب پرهی ساحل نزدیک بامن (روی حرفش گنگ) میگوید :

- « چه فراوان روشنائی در اطاق تست

بازکن یک لحظه در بر من

خستگی آورده شب در من » ...

☆☆☆

بخیالش شب پرهی ساحل نزدیک

هرتنی را میتواند داد هر راهی

راه سوی عافیتگاهی

وز پس هر روشنی ره برمفری هست



چوک وچوک ... دز این دل شب که ازو این رنج میزاید

پس چرا هر کس براه من نمیآید؟

ققنوس

او، آن نوای نادره، بنهان چنانکه هست
از آن مکان که جای گزیده است می‌پرد.
در بین چیزها که گره خورده می‌شود
باروشنی و تیرگی این شب دراز
می‌گذرد.
يك شعله را به پیش
می‌نگرد.

جایی که نه گیاه در آنحاست، نه دمی
تر کیده آفتاب سمج روی سنگ هاش،
نه این زمین وزندگی اش چزدلتش است،
حس می‌کند که آرزوی مرغها چو او
تیره ست همچو دود. اگر چندامیدشان.
چون خرمنی ز آتش
در چشم می‌نماید و صبح سفیدشان.
حس می‌کند که زندگی او چنان
مرغان دیگر از سر آید
در خواب و خورد،
رنجی بود کز آن نتوانند نام برد.

ققنوس، مرغ خوشخوان، آوازه‌ی جهان،
آواره مانده از وزش بادهای سحر
بر شاخ خیزران،
بنشسته است فرد.
برگرد او بهر سرشاخی پرندگان

او ناله‌های گمشده ترکیب می‌کند،
از رشته‌های پاره‌ی صدها صدای دور،
درابرهای مثل خطی تیره روی کوه،
دیوار يك بنای خیالی
می‌سازد.

از آن زمان که زردی خورشید روی موج
کمرنگ مانده است و به ساحل مرفته اوج
بانگ شغال، و مرد دهاتی
کرده ست روشن آتش پنهان خانه را.
قرمز به چشم، شعله‌ی خردی
خط میکشد به زیر دو چشم درشت شب؛
وندر نقاط دور،
خلقند در عبور.

که معنیش نداند هر مرغ رهگذر،
 آنکه ز رنجهای درونیش مست ،
 خود را به روی هیبت آتش می‌افکند

باد شدید می‌دمد و سوخته‌ست مرغ
 خاکستر تنش را اندوخته‌ست مرغ
 پس جوجه‌هاش از دل خاکسترش بدر.

آن مرغ نفزخوان
 در آن مکان ز آتش تجلیل یافته ،
 اکنون ، بیک جهنم تبدیل یافته،
 بسته‌ست دم‌بدم نظر و می‌دهد تکان
 چشمان تیزبین.

وز روی تپه ،
 ناگاه ، چون بجای پر و بال می‌زند
 بانگی بر آرز از ته دل سوزناک و تلخ،

مرغ غم

روی این دیوار غم: چون دود رفته بهزیر ،
دائماً بنشسته مرغی ، پهن کرده بال و پر ،
که سرش می‌جنبند از بس فکر غم دارد به سر.

پنجه‌هایش سوخته ؛

زیر خاکستر فرو ،

خنده‌ها آموخته ؛

لیک غم بنیاد او .

هر کجا شاخی ست برجها مانده بی برگ و نوا ،

دارد این مرغ کدر بر رهگذار آن صدا .

در هوای تیره‌ی وقت سحر سنگین پجا .

او ، نوای هر غمش برده از این دنیا بدر ،

از دلی غمگین در این ویرانه می‌گیرد خبر .

که نمی‌جنباند از رنجی که دارد بال و پر .

هیچکس او را نمی‌بیند . نمی‌داند که چیست
بر سر دیوار این ویرانه جا فریاد کیست .
و بجز اوهم در این ره مرغ دیگر راست زیست .

می‌کشد این هیكل غم از غمی هر لحظه آه ،
می‌کند در تیرگی های نگاه من نگاه ،
او مرا در این هوای تیره می‌جوید براه .

آه سوزان می‌کشم هر دم در این ویرانه من ،
گوشه بگرفته منم ، در بند خود ، بی‌دانه من .
شمع چه؟ پروانه چه؟ هر شمع ، هر پروانه من .

من به پیچ‌پیچ این لوس و سمج دیوارها ،
بر سر خطی سیه چون شب نهاده دست و پا ،
دست و پایی می‌زنم چون نیمه جانان بی‌صدا .

پس بر این دیوار غم ، هر جاش بفشرده بهم ،
می‌کشم تصویرهای زیر و بالا های غم ؛
می‌کشد هر دم غم ، من نیز غم را می‌کشم .

. تا کسی مارا نبیند ،

تیرگی های شبی را

که به دل‌ها می‌نشیند ،
می‌کنم از رنگ خود وا .

ز انتظار صبح باهم حرفهایی می‌زنیم
با غباری زرد گونه پيله بر تن می‌تنیم ؛
من بدست ، او بانگ خود ، چیزهایی می‌کنیم .

خواب زمستانی

سر شکسته وار در بالش کشیده ،
نه هوایی یاریش داده ،
آفتابی نه دمی با بوسه‌ی گرمش به سوی او دویده ،
تیز پروازی به سنکین خواب روزانش زمستانی
خواب می بیند جهان زندگانی را ،
در جهانی بین مرگ و زندگانی .

همچنان با شربت نوشش
زندگی در زهر های ناگوارایش .
خواب می بیند فرو بسته ست زرین بال و پرهایش
از بر او شورها برپاست .
می پرنند از پیش روی او
دل به دوجایان ناهمرنگ ،
و آفرین خلق بر آنهاست .

خواب می بیند (چه خواب دلگزای او را)
 که به بوك آلوده مرغی زشت ،
 جوش آن دارد که بر گیرد ز جای او را
 و اوست مانده با تن لخت و پر مفلوك و پای سرد .

پوست می خواهد بدراند به تن بی تاب
 خاطر او تیرگی می گیرد از این خواب
 در غبار انگیزی از این گونه با ایام
 چه بسا جاندار کاو ناکام
 چه بسا هوش و لیاقت هانها مانده
 رفته با بسارها روی نشان بسارها چه بی نشان مانده
 آتشی را روی پوشیده به خاکستر
 چه بسا خاکستر او را گشته بستر .

هیچ کس پایان این روزان نمیداند .
 برد پرواز کد امین بال تا سوی کجا باشد
 کس نمی بیند .
 ناگهان هولی برانگیزد
 نا بجایی گرم برخیزد
 هوشمندی سرد بنشیند .

ليك با طبع خموش اوست
 چشم باش زندگانی ها
 سردی آرای درون گرم او با بالهایش ناروان رمزی است

از زمان های روانی ها .
سر گرانی نیستش با خواب سنگین زمستانی
از پس سردی روزان زمستان است روزان بهارانی .

او جهان بینی ست نیروی جهان با او
زیر مینای دو چشم بی فروغ و سرداو ، تو سرد منگر
رهگذار! ای رهگذار!
دلکشا آینده روزی است پیدا بی گمان با او .

او شعاع گرم از دستی به دستی کرده برپیشانی روز و شب دلسرد می بندد
مرده را مانند . به خواب خود فرو رفته ست اما
بر رخ بیدار وار این گروه خفته می خندد .
زندگی از او نشسته دست
زنده است او ، زنده ی بیدار .
گر گسی او را بجوید ، گر نجوید کس ،
ور چه با او نه رگی هشیار .

سر شکسته وار در بالش کشیده ،
نه هوایی یاریش داده ،
آفتابی نه دمی با خنده اش دلگرم سوی او رسیده
تیز پروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی
خواب می بیند جهان زندگانی را
در جهانی بین مرگ و زندگانی .

مرغ آمین

مرغ آمین درد آلودی ست کواره بمانده
رفته تا آنسوی این بیدادخانه
بازگشته رغبتش دیگر ز رنجوری نهسوی آب ودانه .
نوبت روزکشایش را
درپی چاره بمانده .

می شناسد آن نهان بین نهانان (گوش پنهان جهان دردمند ما)
جور دیده مردمان را .
باصدای مردم آمین گفتنش و آن آشنا پرورد ،
می دهد پیوندشان درهم
می کند از یأس خسران بار آنان کم
می نهد نزدیک باهم ، آرزوهای نهان را .

بسته در راه گلویش او
داستان مردمش را .

رشته در رشته کشیده (فارغ از هر عیب کاورا بر زبان گیرند)
 بر سر منقار دارد رشته‌ی سر درگمش را .
 او نشان از روز بیدار ظفر مندیست
 با نهان تنگنای زندگانی دست دارد .
 از عروق زخم‌دار این غبار آلوده ره تصویر بگرفته
 از درون استغانه‌های رنجوران
 در شبانگاهی چنین دلتنگ ، می‌آید نمایان
 و ندر آشوب نگاهش خیره بر این زندگانی
 که ندارد لحظه‌ی از آن رهایی
 می‌دهد پوشیده، خود را بر فراز بام مردم آشنایی .

رنگ می‌بندد
 شکل می‌گیرد
 گرم می‌خندد
 بالهای پهن خود را بر سر دیوارشان می‌گستراند .
 چون نشان از آتشی در دود خاکستر
 می‌دهد از روی فهم رمز درد خلق
 بازبان رمز درد خود تکان در سر
 وز پی آنکه بگیرد ناله‌های ناله پردازان ره در گوش
 از کسان احوال می‌جوید .
 چه گذشته‌ست و چه نگذشته‌ست
 سر گذشته‌های خود را هر که با آن محرم هشیار می‌گوید .

داستان از درد می‌رانند مردم

در خیال استجابت‌های روزانی
مرغ آمین را بدان نامی که او راهست می‌خوانند مردم
زیر باران نواهایی که می‌گویند :

« باد رنج ناروای خلق را پایان . »

(و به رنج ناروای خلق هر لحظه می‌افزاید .)
مرغ آمین را زبان با درد مردم می‌گشاید
بانگ بر می‌دارد :

« آمین ! »

باد پایان رنج‌های خلق را با جان‌شان در کین
وز جا بگسیخته شالوده‌های خلق افسای
و به نام رستگاری دست اندر کار
و جهان سرگرم از حرفش در افسون فریبش . »

خلق می‌گویند :

« آمین ! »

در شبی اینگونه با بیدارش آیین .
رستگاری بخش - ای مرغ شاه‌نگام - ما را
و به ما بنمای راه ما بسوی عافیتگاهی
هر که را - ای آشناپرور - ببخشا بهره از روزی که می‌جوید . »

« رستگاری روی خواهد کرد

و شب تیره ، بدل با صبح روشن گشت خواهد . » مرغ می‌گوید .

خلق می‌گویند :

– « اما آن جهانخواره

(آدمی را دشمن دیرین) جهان را خورد یکسر . »

مرغ می گوید :

– « در دل او آرزوی او محالش باد . »

خلق می گویند :

– « اما کینه های جنگ ایشان در پی مقصود

همچنان هر لحظه می گوید به طبلش . »

مرغ می گوید :

– « زوالش باد !

باد بامرگش پسین درمان

ناخوشی آدمی خواری .

و ز پس روزان عزت بارشان

باد با ننگ همین روزان نگونساری ! »

خلق می گویند :

– « اما نادرستی گر گذارد

ایمنی گر جز خیال زندگی کردن

موجبی از ما نخواهد و دلیلی بر ندارد .

و نباید ریخته های کج دیوارشان

بر سرما باز زندانی

و اسیری را بود پایان

و رسد مخلوق بی سامان به سامانی . »

مرغ می گوید :

« جدا شد نادرستی . »

خلق می گویند :

« باشد تا جدا گردد . »

مرغ می گوید :

« رها شد بندش از هر بند، زنجیری که برپا بود . »

خلق می گویند :

« باشد تا رها گردد . »

مرغ می گوید :

« به سامان باز آمد خلق بی سامان

و بیابان شب هولی

که خیال روشنی می برد با غارت

وره مقصود در آن بودگم ، آمد سوی پایان

و درون تیرگی ها ، تنگنای خانه های مادر آن ویلان ،

این زمان با چشمه های روشنایی در گشوده است

و گریزانند گمراهان ، کج اندازان ،

در رهی کآمد خود آنان را کنون پی گیر .

و خراب و جوع ، آنان را زجا برده ست

و بلای جوع آنان را جا بجا خورده ست .

این زمان مانند زندان های شان ویران

باغشان را در شکسته .

وچو شمعی در تك گوری
کور موزی چشمشان در کاسه‌ی سراز پریشانی .
هرتنی زانان
از تحیر برسکوی در نشسته .
و سرود مرگ آنان را تکاپوهایشان (بی‌سود) اینک می‌کشد درگوش .

خلق می‌گویند :

- « بادا باغشان را در شکسته‌تر
هرتنی زانان ، جدا از خانمانش ، برسکوی در ، نشسته‌تر ،
وز سرود مرگ آنان ، باد
بیشتر بر طاق ایوان‌هایشان قندیل‌ها خاموش . »

- « بادا ! » يك صدا ازدور می‌گوید

و صدایی از ره نزدیک ،
آندر انبوه صداهای به سوی ره دویته :
- « این ، سزای سازگاراشان
باد ، درپایان دوران‌های شادی
از پس دوران عشرت بار ایشان . »

مرغ می‌گوید :

- « این چنین ویرا نکیشان ، باد همخانه
با چنان آبادشان از روی بیدادی . »
- « بادشان ! » (سرمی‌دهد شوریده خاطر ، خلق آوا)
- « باد آمین ! »

و زبان آنکه بادرد کسان پیوند دارد بادگویا ! ،
- « باد آمین ! »

و هر آن اندیشه ، در ما مردگی آموز ، ویران ! ،
- « آمین ! آمین ! »

و خراب آید در آوار غریو لعنت بیدار محرومان
هر خیال کج که خلق خسته را با آن نخواها نیست .
و در زندان و زخم تازیانه های آنان میکشد فریاد: « اینک درد و اینک زخم . »
(گریه محرومی کجیشان راستاید
ورنه محرومی بخواه از بیم زجر و حبس آنان آید)
- « آمین ! »

در حساب دستمزد آن زمانی که بحق گویان
بسته لب بودند
و بدان مقبول
و نکویان در تعب بودند . «
- « آمین ! »

در حساب روزگاری
کز برره ، زیر کان و پیشبینان را به لبخند تمسخر دور می کردند
و به پاس خدمت و سودایشان تاریک
چشمه های روشنایی کور می کردند . «
- « آمین ! »

— « با کجی آورده های آن بدانندیشان
که نه جز خواب جهانگیری از آن می زاد
این به کیفر باد ! »

— « آمین ! »

— « با کجی آورده هاشان شوم
که از آن با مرگ ماشان زندگی آغاز می گردید
و از آن خاموش می آمد چراغ خلق . »

— « آمین ! »

— « با کجی آورده هاشان زشت
که از آن پرهیز گاری بود مرده
و از آن رحم آوری واخورده . »

— « آمین ! »

— « این به کیفر باد
با کجی آورده هاشان ننگ
که از آن ایمان به حق سوداگران را بود راهی نو، گشاده در پی سودا
وز آنان ، چون بر سریر سینهی مرداب ، از ما نقش بر جا . »
— « آمین ! آمین ! »

و به واریز طنین هر دم آمین گفتن مردم
(چون صدای رودی از جا کنده، اندر صفحهی مرداب آنکه گم .)
مرغ آمین گوی
دور می گردد

از فراز بام
در بسیط خطه‌ی آرام ، می خواند خروس از دور
می شکافد جرم دیوار سحر گاهان
وز بر آن سرد دود اندود خاموش
هرچه ، با رنگ تجلی ، رنگ در پیکر می افزاید
می گریزد شب
صبح می آید .

غراب

ابری به روی ساحل مهجور .

هر دو بهم نگاه در این لحظه می کنند
سرسوی هم ز ناحیه دور می کشند
این شکل يك غراب و سیاهی
و آن آدمی، هر آنچه که خواهی،
چون مایه غم است بچشم غراب وزشت
عنوان او حکایت غم، رهن بهشت.
بنشسته است تا که به غم، غم فزاید او
بر آستان غم به خیالی در آید او .
در ، از غمی به روی خلایق گشاید او.
ویران کند سراچه ای آن فکرها که هست.

فریادمی زند پهل از دور: ای غراب!
لیکن غراب
فارغ ز خشک و تر
بسته بر او نظر
بنشسته سرد و بی حرکت آنچنان بجای
و آن موجها عبوس می آیند و می روند.
چیزی نهفته است .
يك چیز می جوید .

وقت غروب کز بر کهسار، آفتاب
بارنگهای زرد غمش هست در حجاب ،
تنها نشسته بر سر ساحل یکی غراب،
وز دور آبها
هم رنگ آسمان شده اند و یکی بلوط
زرد از خزان ،
کرده ست روی پارچه سنگی بسر سقوط.
زان نقطه های دور
پیدا ست نقطه های سیاهی،
این آدمی بود بهر هی،
جو یای گوشایی که ز چشم کسان نمان،
با آن کند دمی غم پنهان دل بیان.

وقتی که یافت جای نهانی ز روی میل
چشم غراب خیره از امواج مثل سیل
بر سوی اوست دوخته بی هیچ اضطراب
کز آن گذر گهان
چه چیز می رسد، فرحی هست یا عذاب ؟
یک چیزه مثل هر چه که دیدست دیده است.
خطی بچشم اوست که در ره کشیده است.
بنیادهای سوخته از دور

وای بر من

کشتگاهم خشک ماند و یکسره تدبیرها

گشت بی سود و ثمر

تنگنای خانه‌ام را یافت دشمن با نگاه حيله اندوزش

وای بر من ! می کند آماده بهر سینه‌ی من تیرهایی

که به زهر کینه آلوده‌ست .

پس به جاده های خونین کله های مردگان را

به غبار قبرهای کهنه اندوده

از پس دیوار من بر خاک می چیند

وز پی آزار دل آزردهگان

در میان کله‌های چیده بنشیند

سر گذشت زجر را خواند .

وای بر من !

در شبی تاریک از اینسان

بر سر این کله ها جنبان

چه کسی آیا ندانسته گذارد پا ؟

از تکان کله‌ها آیا سکوت این شب سنگین

— کاندر آن هر لحظه مطرودی فسون تازه می‌بافد —

کی که بشکافد؟

یک ستاره از فساد خاک وارسته

روشنایی کی دهد آیا

این شب تاریک دل را؟

عابرین! ای عابرین!

بگذرید از راه من بی هیچ گونه فکر

دشمن من می‌رسد، می‌گوئیدم بر در

خواهدم پرسید نام و هر نشان دیگر.

وای بر من.

به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده‌ی خود را

تا کشم از سینه‌ی پر زرد خود بیرون

تیرهای زهر را دلخون؟

وای بر من!

سایهٔ خود

در ساحت دهلیز سرای من و تو
مردیست نشسته از برش مشعل نور
هر روز و به هر شب از برای من و تو
در بر بگشاده نقشه‌یی زین شب دور

انگیخته از نهادش؛

رگهای صدا.

یک خنده نه از لبانش ،

یکدم شده وا .

می بیند او به زیر ویرانهٔ شب

در روشنی شراره‌یی سرد شده

در شادی روزی ، نه در آن خورشیدی

در گردش یک شب پر از درد شده

نومی کند او هزار اندوه نهفت .

اما چو به ناکهان نگاهش افتد،
بر سایه خود اگر چه از او نه جدا
لبخندزده،
فریاد بر آورد . بماند
از چشم من و تو در زمان نا پیدا .

بوجهل من

زنده‌ام تا من، مرا بوجهل من در رنج می‌دارد.
جسته از زیر دم‌گاوی ،
رفته تا بالای این سیلاب خانه؛
چون مکس های سکان است او،
که چو می‌پرد پی آن است تا یکجای بنشیند،
برتن هر جانور شکلی،
روی گوش وزیر چشم و برجبین پاکرویان.
هر کجا که زنده می‌یابد، یکی را زنده می‌بیند؛
می‌مکد بوجهل من از خون این جانوران در هر گذرگاه،
نیست از کار من آگاه .
می‌پرد تا یابدم يك باردیگر،
من ولی از او گریزانم .
تا مرا گم کرده بنشینند
بر سر دیوار دیگر.

بازگردان این تن سرگشته

دور از شهر و دیار خود شدم با تیرگان همخانه، آه از این بدانگیزی!

داغ حسرت می‌گذارد باقی عمر مرا هر دم!

من ز راه خود بدر بودستم آیا؟

فاش کردم رازهایی را

یا نکفتم آنچه کان شاید . . .

شمعی آیا بر سر بالینشان روشن شد از دستم؟

زین کله سرد شب در راه،

لکه خونی به کس دادم نشانی؟

سخت می‌ترسم که این خاموش فرتوت،

سقف بشکافد،

بر سر من!

خاکدان، همچون دل عفريت مرده، گنده داردتن؛

در بر من!

هر زمان اندیشم از من در جهان چیزی نماند غیر آهی،

هم به‌همچند سری مو، راه جستن،

در بساط خشك خارستان نیابم نقشه راهی.

ای رفیق روز رنج بینوایی !
از کدامین راه برسوی فضای تیرگان این راه رادادی درازی !
از همان ره، رو به گلگشت دیاران بازگردان، این تن سرگشته‌ات را
باشد آن روزی که وقتی از رهش چوپان پیری باز یابد کشته‌ات را
ور «سناور»^۱ که طلای زرد را مانند بهنگام گل خود،
بکسلد از خنده هایش بر مزار تو گلوبند .

۱- گیاهی جنگلی است با گل‌های طلایی رنگه.

برف

زردها بیخود قرمز نشده‌اند
فرمزی رنگ نینداخته است.
بیخودی بردیوار ،
صبح پیدا شده از آن طرف کوه «ازاگو»^۱ اما ،
«وازنا»^۲ پیدا نیست.
گرتۀ روشنی مرده برفی همه کارش آشوب
بر سر شیشه هر پنجره بگرفته قرار.



«وازنا» پیدا نیست .
من دلم سخت گرفته است از این ،
میهمانخانه مهمان کش روزش تاریک
که بجان هم نشناخته انداخته است ،
چندتن خواب آلود،
چندتن ناهموار ،
چندتن نا هشیار.

۱- نام کوهی است درمازندران.

۲- نام دهکده ایست درمازندران.

کینه شب

می مکد قرمزی روز؛
می مکد ،
نست دیگر سرمویی بهره این افق همیشه نور.
شب دریده بدو چشم آن مطرود،
در سیاهی نگاهش همه غرق،
می مکد آبی دهانش از کین،
می نشیند به کمین؛
بر لبش هست همه
به یکی خرد ستاره حتی،
هر زمانی نفرین.
می مکد روشنیش را ازدور،
به خیالی که ز روزست رمق؛
هیس. آهسته،
قدم از هر قدمی دارد بیم .
بهره دهکده مردی عریان،
دست در دست یکی طفل یتیم
هیس. آهسته. شب تیره هنوز؛

شب به ساحل چو نشیند پی کین؛
همه چیز است به غم بنشسته،
سرفرو برده به جیب است «کراد»^۱
بر ره جنگل و کوه از ره دور
نکه گویی ز «بقم»^۲ بگسسته

کاج کرده ست غمین بالا راست،
می نشیند به بر او ساحل.
ابری از آن ره کوهان برخاست،
میشود بر سر هر چه حائل .

زرد می گردد روی دریا
باقی قرمزی روز مکد
می نشانند در آن گوشه دور
مثل این ست که زولیده یکی
می گریزد بهره ای از سرما .

می مکد.

زیر دندان لجن آلودش،

هرچه بیند خواهد نابودش .

کی ولیکن گوید،

از در دیگر، این روز سپید

در نمی آید؟

شب کسی یاوه به ره می پوید،

شب عبث کینه به دل می جوید؛

روز می آید .

آنچه می باید روید، روید،

از نم ابر اگر چه سیراب،

خنده می بندد در چهره شب .

باران عجیبی

بر فراز دشت باران است. باران عجیبی!
ریزش باران سر آن دارد ، از هر سوی وز هر جا ،
که خزنده ، که جهنده ، از ره آوردش بدل یابد نصیبی .
باد لکن این نمیخواهد .

گرم در میدان دویده ، بر زمین می افکند پیکر .
بادمش خشک و عبوس و مرگ بار آور .
از گیاهی تا نهدل سیراب آید ،
بر ستیز هیبتش مردم می افزاید ،
زیر و رو میدارد از هر سو ،
رسته های تشنه و تر را ،
هر نهال بارور را .

باد می غلتد .
غش در او ، در مفصلش افتاده ، میگرداند از غش روی .
چه بناهنگام فرمانی ،
بادم سردی که می باید !

از زن واز مرگ هم، با قدرت موفور ،
این چنین فرمان نمی آید !

باد می جوشد .

باد میکوشد ،

کلورد با نازك آرای تن هر ساقه ای در ره نهیبی .

بر فراز دشت باران است . باران عجیبی !

خرمن‌ها

گرچه میرد آنکه افشاند بخاکی تخم- می‌گوید «کلاف» -
کودکان نوحاسته خرمنش را گرد آورند
تا از آن گردند، بهره‌ور ...

این سخن برجاست. هنگام بهاران کشتزاران چون گل بشکفته می‌گردند.
در میان کشتزاران، کشتکاران شادمانه بهره‌کار آشفته می‌گردند.

خنده خواهد هست بر لب، روی‌گندمها شقایق. آه! بعد از ما
می‌خرامند آن نگاران، نازک اندامان، میان‌ره، بسوی کشتگاهان
روز تابستان هلاک از خنده‌های گرم خواهد شد...
کشته‌گندم به زیر پای خرمنکوب دیگر نرم خواهد شد.

لیک افسوس! از هر آن تخمی،
که به سنگستان شود پاشیده. تنها از برای آن
یک نفر گوید که تخم‌گندمی بودست
در درون سنگ‌ها می‌خواست روید، لیکن فرسوده ست.

تابناك من

تابناك من بشد دوش از بر من ! آه دیگر در جهان
می برم آن رشته ها که بود بافیده ز پهنای امید مانده روشن .
دیگرم نرگس نخواهد - آنچه ناکه بود خنده ناک - خند
روی مانندان گلشن .

من به زیر این درخت خشک انجیر ،
که به شاخی عنکبوت منزوی را تار بسته ،
من نشینم آنقدر روزان شکسته ،
که بخشکد بر تن من پوست .
ای که در خلوت سرای دردبار شاعری سرگشته داری جا !
کوله بار شعرهایم را بیاور تا به زیر سر نهاده
- روی زیر آسمان و پای دورم از دیاران -
از غم من گر بکاهد یا نگاهد ؛
خواب سنگینم رباید آنچه نجان ،
که دلم خواهد .

گل مهتاب

جمعی به ره بتاخنند .
وآن نو دمیده رنگ مصفا ،
بشکفت همچنان گل وآکنده شده نور .
بر ما نمود قامت خود را ،
با گونه‌های سرد خود و پنجه‌های زرد ،
نزدیک آمد از بر آن کوه های دور
چشمش به رنگ آب ،
بر ما نگاه کرد .

تا دیده بان گمره گرداب ،
روشن ترش ببیند ،
دست روندگان ،
آسان ترش بچیند ؛
آمد به روی لانه‌ی چندین صدا فرود ؛
بر بال‌های پر صور مرغ لاجورد ،
گرد طلا کشید .
از یکسره حکایت ویرانه‌ی وجود
زنگار غم زدود .
وز هر چه دید زرد ،
یک چیز تازه کرد .

وقتی که موج بر زبر آب تیره تر ،
می رفت و دور ،
می ماند از نظر ؛
شکلی مهیب در دل شب چشم می‌درید .
مردی بر اسب لخت ،
با تازیانه‌یی از آتش ،
بر روی ساحل از دور می‌دوید .
و دست های پنهان ،
در کار چیره تر ،
بودند و بود قایق ما شادمان بر آب ؛
از رنگ های در هم مهتاب ،
رنگی شکفته تر به در آمد .
همچون سپیده دم ؛
در انتهای شب ،
کاید زعطسه‌های شبی تیره دل پدید .
گل‌های «جیرزه» از نفسی سرد گشت تر ،
زافسانه‌ی غمین پراز چرک زندگی ،
طرح دگر بساخنند ؛
فانوس های مردم آمد به ره پدید .

آن وقت سوی ساحل رانندیم باشتاب،
 با حالتی که بود:
 نه زندگی نه خواب.
 می خواست هم‌رم که ببوسد زدست او.
 می خواستم که او ،
 مانند من همیشه بودپای بست او.
 می خواستم که بانگه سرد او دمی،
 افسانه‌یی دگر بخوانم از بیم ماتمی.
 می خواستم که بر سر آن ساحل خموش،
 در خواب خود شوم،
 جز بر صدای او،
 سوی صدای دیگر ندهم بیاوه گوش.
 و آنجا جوار آتش همسایه‌ام

يك آتش نهفته بیفروزم .
 اما به ناگهان ،
 تیره نمود رهگذر موج؛
 شکلی دوید از ره پائین،
 آنکه بیافت بر زبری اوج .
 در پیش روی ما گل مهتاب ،
 کمرنگ ماند وتیره نظر شد،
 در زیر کاج و بر سر ساحل،
 جادوگری شد از پی باطل ،
 واقسده‌تر بشد گل دلجو .
 هولی نشست و چیزی برخاست ،
 دوشیزه‌یی به راه دگر شد ا

یاد

یادم از روزی سیه می آید و جای نموری؛
درمیان جنگل بسیار دوری .
آخر فصل زمستان بود و یکسر هر کجا درزیر باران بود .
مثل اینکه هرچه کز کرده به جایی ،
بر نمی آید صدایی .
صف بیا راییده از هرسو تمشک تیغدار و دور کرده
جای دنجی را .

یاد آن روز صفا بخشان !
مثل اینکه کنده بودندم تن از هر چیز .
من شدم از روی این بام سیه ،
سوی آن خلوت گل آویز ،
تا گذارم گوشه پی از قلب خود را اندر آنجا ،
تا از آنجا گوشه پی از دلر بای خلوت غمناک روزی را
آورم با خود .

آه! می گویند چون بگذشت روزی،

بگذرد هر چیز با آن روز .
باز می گویند خوابی هست کار زندگانی؛
زان نباید یاد کردن ،
خاطر خود را؛
بی سبب ناشاد کردن .

برخلاف یاوه مردم،
پیش چشم من ولیکن،
نگذرد چیزی بدون سوز؛
می کشم تصویر آنرا،
یاد من می آید از آن روز !

خندهٔ سرد

دلربایان آب بر لب آب
جای بگرفته‌ند .
رهروان با شتاب و در تك و تاب
پای بگرفته‌ند .

ليك باد دمنده می آید ،
سرکش و تند ،
لب ازین خنده بسته می‌ماند .
هیكلی ایستاده می‌پاید .

صبح چون کاروان دزد زده ،
می‌نشیند فسرده ؛
چشم بر دزد رفته می‌دوزد ؛
خنده‌ی سرد را می‌آموزد .

صبحگاهان که بسته می‌ماند
ماهی آبنوس در زنجیر ،
دم طاووس پر می‌افشاند ،
روی این بام تن بشسته ز قیر

چهره سازان این سرای درشت ،
رنگدان‌ها گرفته‌اند به کف .
می‌شتابد ددی شکافته پشت ،
بر سر موج‌های همچو صدف .

خنده‌ها می‌کنند از همه سو ،
بر تکاپوی این سحر خیزان .
روشنان سر به سر در آب فرو ،
به یکی موی گشته آویزان .

پانزده سال گذشت

و آنچه پروردم
داشت از گنج توام زیبایی.

پانزده سال گذشت
ز آشیان گرچه به دور ،
گرچه چون مرغ ز توفان زا باد
بودم آواره ،
کردم از آن ره پرواز که بود
در خور همچو منی .
بسر همچو نویی .

من در این مدت، ای دور از من !
زشت گفتم به بدان ،
کینه جستم زردان ،
تیز کردم لب شمشیری کند
سنگ بستم به پر جغدی زشت

پانزده سال گذشت،
روزش از شب بدتر؛
شبش از روز سیه گشته سیه تر.
پانزده سال گذشت،
که تو رفتی ز برم
من هنوزم سخنانی ز تو آویزه‌ی گوش
مانده بس نکته
ای پدر ، در نظرم .
آه از رفتنت اینگونه که بود؛
پانزده سال گذشت،
هر شبش سالی و هر روزش ماهی،
ولی از کار نکردم
ذره‌یی کوتاهی
زجرها را همه بر خود هموار
کردم و از قبل تنهایی
آنچه بگریده بر آوردم

دائماً بر لب من بوده‌ست این:

«آی یکنای پدر!

پهلوانی کز تو

مانده اینگونه پسر

گوشه‌گیری که بشد

خانه‌ات ویرانه

نشد اما پسرت

عاجز و بیگانه

نشد از راه به‌در

به فریب دانه.

آی! بی‌باک پدر!

پانزده سال گذشت

من هنوزم غم تو مانده به‌دل.

تازه می‌دارم اندوه کهن،

یادچون می‌کنمت،

خیره می‌ماند چشمانم،

نگه من سوی تو است.

ناقوس

ناقوس !

کی مرده ؟ کی بجاست ؟
بس وقت شد چو سایه که بر آب
وز او هزار حادثه بگسست
وین خفته بر نکرد سر از خواب .
لیکن کنون بگو که چه افتاد
کز خفتگان یکی نه بخواب است ؟
بازارهای گرم مسلمان .

آیا شده ست سرد ؟
یا کومه‌ی محقر دهقان
گشته ست پر ز درد ؟
یا از فراز قصرش با خون ماعجین
فربه تنی فتاده جهانخواره بر زمین ؟
بام و سرای گرجی آیا
شد طعمه‌ی زبانه‌ی آتش ؟

بانگ بلند دلکش ناقوس

در خلوت سحر ،
بشکافته‌ست خرمن خاکستر هوا
وز راه هر شکافته با زخمه‌های خود
دیوارهای سرد سحر را .
هر لحظه می درد .

مانند مرغ ابر
کندر فضای خامش مردابهای دور
آزاد می پرد ؛
او می پرد به مردم با نکته‌ای که در
طنین او بجاست ،
پیچیده با طنینش در نکته‌ی دگر
کز آن طنین بیاست .

دینگ داتنگ . . . چه صداست

در چشمه‌های روشنی خانه‌های ما،
 در هر کجا که مرده به داغی ست ،
 یا دل فسرده مانده چراغی ست ،
 تأثیر می کند .
 او روز و روزگار بهی را
 (گمگشته در سرشت شبی سرد)
 تفسیر می کند .
 وز هر رگش ز هوش برفته
 هر نغمه کان بدر آید ،
 با لذت از زمانی شادی پرورد
 آن نغمه می‌سراید .
 او با نوای گرمش دارد
 حرفی که می‌دهد همه را با همه نشان.
 تا با هم آورد
 دل های خسته را ،
 دل برده است از همه مردم کشان کشان.
 او در نهاد آنان
 جان می‌دمد به قوت جان نوای خود؛
 تا بی خبر ننمایند ،
 بر یأس بی ثمر نفزایند ،
 در تار و پود بافته‌ی خلق می‌دود.
 با هر نوای نغزش رازی نهفته را
 تعبیر می کند ،

یا سوی شهر ما
 دارد گذار دشمن سرکش ؟
 یا زین شب محیل
 (کز اوست هول
 گریان به راه رفته شتابان)
 صبحی ست خنده بسته به لب؟ - یا شبی کاوست
 رو در گریز از در صبحی
 در راه این دراز بیابان ؟
 دینگ دانگ . . . چه خبر ؟
 کی می کند گذر ؟
 از شمع کاو بسوخت به دهلیز
 آیا کدام مرد حرامی
 گشته ست بهره ور ؟
 حرف از کدام سو گوید کدامین عروسی است .
 ناقوس !
 کی شاد مانده ، که مأیوس ؟
 ناقوس دلنواز
 جا برده گرم در دل سرد سحر به ناز
 آوای او به هر طرفی راه می برد
 سوی هر آن فراز که دانی ،
 اندر هر آن نشیب که خوانی ،
 در رخنه‌های تیره‌ی ویرانه‌های ما،

از بیم ، تیغ دشمن رانیز می کنند،
وینگونه زان پلیدان پرهیز می کنند.
آنان به تنکنای شب سرد گورشان،
(کان را به دست های خود آ باد کرده اند)

بیهوده سوخته ،

چشم امید آنان

با مرگ ساخته ،

سود خود و کسان دگر را

در کار باخته .

بر باد می دهند

آنان زجا که باد در آید

همپای گاه و گاه نه همپا ،

فکر خودند آنان

تا کامشان ز کار بر آید .

آنان به روی دوست نموده ،

یار موافق اند و به تحقیق :

خصم منافقی که در این راه

زحمت به زحمتی بفروده .

در عالم پیا شده ی زندگان و لیک

باشد خبر دگر ،

از هر خبر که آید، زاید دگر خبر .

از هر نواش

این نکته گشته فاش

کاین کهنه دستگاه

تغییر می کند .

دینگ دینگ . . . دمبدم

راهی به زندگی ست

از مطلع وجود

تا مطرح عدم

گرز آنکه همچو آتش خندد موافقی،

ورزانکه گور سرد نماید معاندی-

از نطفه ی پیا شده ره باز می شود ،

از او حکایت دگر آغاز می شود .

از او به لغزش است جدار سبک نهاد

از او به گردش است همه چیز .

این کارخانه ی کهن از اوست

در رتق و فتق جلوه گری های بیمرش .

نادان به دل کسی

کاین نکته از ندانی او نیست باورش .

دینگ دینگ . . . بی گمان

نادان تر آن کسان

کافسونشان نهاده بهمپای کاروان !

افزاید آنچه در خط چو طلسمش،
در ریشه‌ی خطوط منظم،

امروز خواندنی ست .
وین حرف ها از او
در چشم گوش ها
در گوش چشم ها
فردا شنیدنی ست .

دینگ دنگ ! دینگ دنگ !
بر جانب فلک بشد این نوشکفته بانگ
وز معبر نهان، همه آورد این خبر:
گوش از پی نواش
بکشای خوب تر .
طرح افکنیده است
رقص نوای او
از روز کان می آید ،
وز روز کان می آید
تردید می کند کم
امید می فزاید

او با سریر خاک ،

پیوند بسته است

او با مفاصل خاک فریب ناک .

او با نوای خود

بسیارها نهفته به بر دارد
در هر نهفته اش
بسیارها ننگه . بجان باش
جویای آن نهفت که گشته ست .
در عالم بپاشد گان باش :
بسیارها نموده هر آیین .
باخلق ره بخیر و سلامت
بسیارها گشوده سخن ها
مانند سحرهوش ربایی
تا پرده بر کشد ز معما
در هیچ آفریده در این ره
در ناگرفته حرفی اما
و کارگاه گناهان
باز است همچنان

و هر کسی به پرده که دیگر
دیگر تراست از پس پرده
وز حرف ها نه کاستی آور
در کار این گناه، نه در خلق
کاینگونه بس گناه بیاورده .
اینک کدام راه نماید
تا در به روی خیر گشاید ؟

دینگ دنگ ! ... شد زیاد

نقشی که دستی از پی خیر و سلامتی

بر پرده می نهاد .

راهی که در سپرد

آن کاروان جود

بگسیخت تار و پود .

وینک گشوده است معما

با چشم‌ها

باهوش‌های سرکش، اما

تا آدمی زدل نزداید

ژنگ خیال پوج ؛

شایسته‌ی نیاز نگردد .

هیئات! هیچ در به رخ ما

بیهوده باز نگردد .

بی‌کوشی که شاید و چاره‌گری که هست،

مرغ اسیر نرهد از بند .

بدجوی راکه کار فریب است ،

دست از بدی ندارد و از بند .

دینگ دانگ! ... در مسیر بیابان؛

در گورهای چشم ،

با آن نگاهها همه مرده ،

در حبسگاه‌ها که زشب جسته اندرنگ

باخفتگان لخت و فسرده .

در خانه‌های زیرزمینی (که داستان

بامرگ میکند نفس خواب‌رفتگان)؛

در گیر و دار معرکه‌ی عاجز و قوی؛

در رهگذار شهوت زشت پلیده‌ها ؛

در رخنه‌های خلوت و متروک (کاندران

آین دستبرد می‌آموزد

فقر شکسته روی) ؛

در خوابهای شیطنتی که جهان‌خوران

چون مردگان به‌گور،

با آن گرفته خوی ،

در هر کجا که بی حاصل ،

برجاست حاصلی

یا سوخته بمانده

بی‌جا شده دلی ،

و افتاده یا بشانه‌ی زخم‌شفتاده‌ای ،

او (آن نوای مژده‌رسان) جای میبرد،

او چاره می‌فروشد

شور از برای رستن مخلوق می‌بخرد.

وز بانگ دمبدم او

هشیار می‌شوند.

بیدار می‌شوند،

با خواب رفتگان .

این بانگ دلنواز ،
 ازخانه‌ی سحر ،
 خاموش تا کند
 قندیل‌ها بخلوت غمخانه‌های مرگ
 شد این ندا بلند
 تا ریشه‌ی گزند
 لرزد ز هول آن .
 گنداب تن به گنده فکنده
 دل وا رها ند و بشکافد .
 در کاوران خسته ازین پس
 آن حیلہ ساز، ازپی سودش ،
 افسانه‌ی فریب نبافد .

شد این ندا عمیق
 وز هر جدار شهر ،
 برخاست : « ای رفیق !
 همسایه تا کند
 روشن اجاق سرد،
 خون دگر بجوشد تا در عروق او
 کلو یختش به درد ؛
 تالب تواند او
 بر نیش‌های مانده‌ی آن نقش‌ها که بود
 در خنده باز کرد . »

دینگ دانگ! ... یکسره

از جای می‌جهند ،
 آن مردگان مرگ .
 بارید خواهد از دم این ابر پرکشش
 (کز آه‌های ماست)
 باران روشنی
 مانده‌ی تکرگ .
 وقصه‌های جان‌شکر غم
 خواهد شدن بدل
 با قصه‌های خشم .
 و میرسد زمانی کاندرا سرای هول
 آتش بیای گردد و درگیرد ،

این زخم‌دار معرکه‌را دستی آهنین
 با لرزه‌ی محبت برگیرد ،
 و کشت‌های سوخته آن روز
 خواهد شدن چنان
 بیدار گلستان ،
 و راه منزلی
 که کاروان نسل طلب راست آرزوی،
 در جایگاه چشم‌کسان خواهد بود،
 و آتشی که گرمی از آن میجوید
 سرما زده تنی،
 در دستگاہ چشم نمان خواهد بود.

دینگ دانگ! ... شد به در

راهی، کز آن برفت
 غارت به باغ خلق .
 دینک دایک! ... درشتاب
 در هر درنگ که باید .
 بسیار مژده‌هاست .
 از این لطیف دم
 بیهوده آن سحرخوان ناقوس
 درالتهاپ سوز نهان نیست .
 با داستان او
 جز خیر از برای کسان نیست .
 او با لطیفه‌ی خبر صبح خنده خود
 (کز آن هزار نقش گشوده
 وزخون‌ما- سیاه- گرفته‌ست رنگ)
 بر این صحیفه خط دگرسان
 تحریر می‌کند .
 وین حرف ز ارغنون نوایش
 تقریر می‌کند :
 - درکارگاه خود بسر شوق آن نگار
 زنجیرهای بافته ز آهن
 تعمیر می‌کند .
 آورده است صفا نرم
 وانگیخته به کامش تدبیر

از میانه ،
 تا میسره ،
 آن بافته گسیخت .
 واهریمن پلید
 افسون بر آب ریخت .
 هر صورتش نگارین
 با باد شد ،
 باخاک شد عجین .
 برچیده گشت ،
 آمد نگون .
 وزهم گسست ،
 شالوده‌ی فسانه‌ی دیرین .
 الفاظ ناموافق ،
 معنی‌ی نامساعد آیین ،
 عیبی (که بودشان
 در چشم‌ها هنر) ،
 سودی (که کردشان
 همخانه‌ی ضرر) ،
 منسوخ شد
 منکوب ماند
 مردود رفت
 بادی ، که بود از آن
 مرده چراغ خلق ،

(ز انسان که ذره‌یی نه به‌کارش

آید شکستی و تقصیر)

همپای باحریف زمان اوست .

نقدینه‌ی امید کسان را

(چندین بدقید مانده و منکوب)

درگیر و دار عمر ضمان اوست .

چابک نگاه او

باگشت همسفر

در نقطه‌های پر حرکت می‌دهد درنگ

در هر درنگ تنبلی آموز

می‌آورد

سودای ناختن ،

از بد گریختن

با خوب ساختن .

او در فریب خانه‌که ما راست ،

تصویرها گشاد خواهد ،

آن‌گاه بر ابر شیطان

زنجیرها نهاد خواهد .

میزان برای زیستن (آن‌گونه‌کان سزد

خواهد به‌دست کرد .

پوشیده هر نوایش گوید ، - د باید

فکری برای آنچه نه بر جای هست کرد .

دینگ دانگ! در مراقبه‌ی زندگی که هست

اینست ره به‌روز رهایی

با اوکلید صبح نمایان .

از او شب سیاه به‌پایان .

وین است يك محاسبه‌ی درخور حیات

با دست‌کار روز عمل‌گشته هم‌معنان ،

از دست‌گناه دید جوانی گرفته جان .

بی هیچ ریب، آنچه‌که ناقوس

تفسیر میکند، هم‌حرف شنیدنی‌ست:

د دوران عمر زودگذر، ارزشیش نیست؛

در خیر از برای کسان

گر بارور نباشد ،

سود هزارتن را

اندر زیان کار تنی چند ،

خواهان اگر نباشد . «

دینگ دانگ... این چنین

ناقوس بانواش در انداخته طنین .

از گوشه‌جای جیب سحر ، صبح تازه‌را

می‌آورد خبر .

واو مژده‌ی جهان دگر را

- در کارگاه خود به سرشوق آن نکار
زنجیرهای بافته ز آهن
تعمیر می کند ا .

تصویر می کند .
باهر نوای خود
جوید بهره (چو جوید باتو)
وین نکته‌ی نهفته گوید باتو :

آتش همسایگان

دل پر امید تر ،
همرنگ بامدادان رویش سفیدتر
می سوزد آنچه هست در این ره پلیدتر.

در حالتی که باد براو تازیانه ها
هر دم کشیده است ،
او در میان خشک و تر آشیانه ها
سوزان دمیده است .

لب های عاشقی ست گشاده به رنگ خون
بیمار دردها که بدان روی زردگون
رو کرده است سوی جهان پرازفسون.

در حالتی که باد گریزنده می رود ،
مرداب تیره دل
هم خشک می شود .

در زیر شاخهای پر از میوه ،
زالی نشسته برگ و نوا جمله ساخته
روی فلک ز آتش تند است تابناک!

همسایگان آتش ، مرداب و باد تند ؛
بر آتش شکفته عبث دور می روند .
باد : من دمم که یکسره مرداب را
با شعله های گرم تو

دارم چو خشک رود .
مرداب : من در درون روشن گرم تو آب را
جاری نمیکنم .

ره می دهم که بر شوی ای آتش !
رونق فزای و دلکش .

سوزنده تر زیان کن و بی باک تر در آی .
اما به میل باد نتابی به روی من
خشکی نه ره بیا بدرگز به سوی من .
تا آنکه غرقه ماند این زال گوزپشت
در گنده های آب دهانم .

یک میوهی درست به شاخی
شیرین و خوش نشانم .

لیک آتش نهفته به مردم شدید تر
با هر تفی به لب ،

بخوان ای همسفر بامن

ره تاریک با پاهای من پیکار دارد
بهر دم زیر پایم راه را با آب آلوده
به سنگ آکنده و دشوار دارد ،
بچشم پا ولی من راه خود را می سپارم .
جهان تا جنبشی دارد رود هر کس به راه خود ،
عقاب پیر هم غرق است و مست اندر نگاه خود .
نباشد هیچ کار سخت کان را در نیابد فکر آسان ساز ،
شب از نیمه گذشته است ، خروس دهکده برداشته است آواز ،
چرا دارم ره خود را رها من
بخوان ای همسفر بامن !

بهرو در روی صبح این کاروان خسته می خواند
کدامین بار کالا سوی منزل که رسد آخر
که هشیار است ، کی بیدار ، کی بیمار ؟
کسی در این شب تاریک پیمان این نمی داند .
مرا خسته در این ویرانه میسند .

قطار کاروانها دیده‌ام من
که صبح از رویشان پیغام می‌برد .

صداهای جرس‌های ره آوردان بسی بشنیده‌ام من
که از نقش امیدی آب می‌خورد ،
نگارانی چه دلکش را به روی اسبها می‌برد ؛
در آن دم هر چه سنگین بود از خواب
خروس صبح هم حتی نمی‌خواند
به یغمای ستیز بادها باغ
فسرده بود یکسر

پلیدی زیر د افرا - دار ،
شکسته بود کندوهای دهقانان و
خورده بود یکسر .
دل آکنده ز هرگونه خبر میدار ای نومید همسایه‌گذر بامن
بخوان ای همسفر بامن !

چراغی دیدی از راهی اگر پیرایه‌مند سردری بود
ز باغی خوش کز آن دربر رخ مردم گشایند
اگر جنبه آبی بود دریایی ، چه پایی
پی‌آنست این دریا که باکشتی بر آن روزی درآیند .
خیال صبح می‌بندد بدل این ظلمت شب
پر از خنده هزاران خنده او را بر شیار روی غمناکان
کامید زنده‌ی خود مرده می‌دارند .

مکن تلخی ، مبر امید
 ترا بیمار سر برداشت ، دستش گیر
 ببین شه‌دل‌ب پر خنده‌ای اورا چه گوید
 چه کس در راه پوید
 پریشان و بدل افسرده
 بیابان سنگ‌ها را ، سنگ‌ها روی بیابان
 اگر چه هر رنج آورده بنماید فشرده
 چراغ صبح می‌سوزد به‌راه دور ، سوی او نظر با من
بخوان ای همسفر بامن !

فسون این شب دی‌جور را بر آب می‌ریزند ،
 در اینجا ، روی این دیوار ، دیوار دگر را ساخت خواهند ،
 فزایند و نمی‌کاهند .
 که می‌خندد برای ماست
 که تنها در شبستان دیده بر راه است
 بچشم دل نشسته در هوای ماست
 که بر آن چنگ تار از پوست مرغ طرب بسته‌ست
 کسی تا این نکوید چنگ را هر تار بگسسته‌ست .
 برای کیستند اینان اگر نه از برای ماست ؟
 چراغ دوستان می‌سوزد آنجا دیدمش خوب
 نگارینی به رقص قرمزان صبح حیران
 نشسته در (....) مهوشی

هنوز آن شمع می تا بد هنوزش اشک می ریزد .
درخت سیب شیرینی در آنجا هست ، من دارم نشانه ،
بجای پای من بگذار پای خود ملنگان پا
مپیچان راه را دامن
بخوان ای همسفر با من !

که میخندد ؟ که گریان است ؟

گذشتند آن شتاب انگیز کاران کاروانان
سپرها دیدم از آنان ، فرو بر خاک ،
که از نقش و فور چهره های نامدارانی
حکایت بودشان غمناک .

بدیدم نیزه ها بیرون
به سنگ از سنگ ، چون پیغام دشمن تلخ ،
بدیدم سنگهای بس فراوان که فرود افتاد
به زیر کوه همچون کاروان سنگهای منجمد بر جا
چراغی ، جز دمی غمگین ، بر آن نوری نیفشانید
سری را گردش اشکی ، فزون از لحظه ای ، آنجا نجمنانید .
کنون لیکن که از آنان نشانی نیست و آنجا
همه چیز است در آغوش ویرانی و ویران است
که می خندد ؟ که گریان است ؟

شب دیبجور دارد دلفریبی باز

شکاف کوه می ترکد ، دهان درّهی با دره دمساز
به نجوایی ست در آواز
صدایی ، چون صدایی که به گوشم آشنا بوده است ،
مرا مفشوش می دارد .
به هم هر استخوانم ، می فشارد .
در آن ویرانه منزل
که اکنون حبسگاه بس صداهاى پریشان است
بگو با من ، که می خندد ؟ که گریان است ؟

بگو با من چقدر از سالیان بگذشت ؛
چگونه پر می آمد قطار گردش ایام ؛
ز کی این برف باریدن گرفته ست ؟
کنون که گل نمی خندد ؛
کنون که باد از خاروخس هر آشیان که گشت ویرانه
به روی شاخه‌ی «مازو» ی پیری
به نفرت تار می بندد ؛
در آن جای نهان (چون دود کز دودی گریزان است)
که می خندد ؟ که گریان است ؟

ناروایی به راه

مثل این است - ازوداع خموش -
چند زن سر نهاده اند بهم
هرچه بشکسته ، هرچه پاشیده است
روی خاکستری نشانه‌ی غم .

راه مانده‌ی رگی در پوست ،
تن بیوشیده و گریزان است .
جا که غمگین چراغ می‌سوز ،
پلك چشمی سرشك ، یزان است .

زیر بام شکسته بر رخ شب
بام دیگر شکسته است کنون
لیک آن استخوان شمار طمع
می‌درد چشم‌ها ؛ دوکاسه‌ی خور ،

روی بیمار ، زردناک و صبور

شب به تشویش درگشاده ، دراو
ناروایی به راه می‌پاید .

- مثل این است -

کز نهانگه نشان کینه‌که هست ،
سنگ هر دم به سنگ می‌ساید .
هیچکس نیست برره و «امرود»
سرد استاده . بید می‌لرزد .
مرگ آماده گوش او بر در
و آن سیه‌کار کینه می‌ورزد .

بچه‌های گرسنه باتن لخت
زیر طاق شکسته ، مانده‌ی خواب
باد ، لنگ ایستاده است پیا
ناله سر کرده است گردش آب .

می‌کشاید ز چشم ، چشمه‌ی نیل .

خشت برخشت می‌نهد هر دم

دست‌ها بر جدار می‌ساید

تا نبیند

کاهشی را ،

بر هر افزودنی می‌افزاید .

تا نهره آورد ز شب سوی روز

آن شب آویز مهربان گشته ،

بوسه بر روز می‌زند ازدور

می‌کند هر فبتونی و خواهد

تا نبیند بچشم ماندگور .

سرد استاده است باز «امرود»

بچه‌های گرسنه‌اند به‌خواب .

بیدلرزان و هر چه مانده غمین

بادل جوی رفته ناله‌ی آب .

از نشیب جهان به‌دودش غرق ،

همچنان باز این ندا آید .

ذره با ذره گرم این نجواست

ناروایی به‌راه می‌پاید .

با سر افتاده است بر زانو .

حالت او کسی نمی‌پرسد ،

کس بدانجا نکرد خواهد رو .

مردمان ، مردگان زنده به‌رو ،

رفته با خوابهای زندانگاه .

چشم باز است از یکی زیشان

لیک بی‌حال بسته است نگاه .

دست بدکار پیش می‌آید

در لختی به ده‌گشاده شده

چه سبک ، ای شکفت ، در تابوت

استخوان پشته‌ای نهاده شده .

هر دم آن استخوان شمار ، به شک

چشم می‌گردش به‌گردش شب .

دست او- این خراب را بانی-

می‌شمارد دقیقه‌های تعب .

موش مرگ است در همه تن او

می‌نماید زبخل مرده بنخیل .

بیمناک از طراز قرمز صبح

اورا صدا بزن

گشتند سرد

از بس که خواب کرد .

از بس که خواب کرد

بیم است کاو نخیزد از رخوت بدن

اورا صدا بزن ا

کوچید کاروان که به‌ده بود. مدتی‌ست

در چادر سفید عروس ایستاده‌است

با چه طراوتی ،

زیر «شماله» می‌گذرده. جدارراه

چینه تنده ست با

تن‌هایی از زنان ،

تن‌های مرد ها

تن‌های برهنه

تن‌های ژنده پوش .

آورده شادی همگان را بکار جوش.

جیب سحرشکافته ز آوای خودخروش

می خواند .

بر تیزبای دلکش آوای خودسوار

سوی نقاط دور

می راند :

برسوی دره‌ها که در آغوش کوه‌ها

خواب و خیال روشن صبحند .

بر سوی هر خراب و هر آباد

هر دشت و هر دمن

اورا صدا بزن ا

بسیار شد به خواب

این خفته‌ی فلج .

در انتظار يك

روز خوش فرج .

پیوندهای او

اما کنون که خسته تن از جنگ تن بتن
 او را صدا بزن ا

گرگی کشید کله و از کوه شد به زیر

مطرود دل پلید

بر تخته بست امید

(هر شکل نا بجای نهان

در گوشه های معرکه می ماند)

تا دید کاو خروس

می خواند ؛

و آدای اوچو ضربت بر قطعه ی چدن

او را صدا بزن ا

ویک کمر بزرگ شده ست آشیانه نا
 فابد هر آن صدای گریزنده از دهن
 او را صدا بزن ا

آن وقت کاو رسید

چار اسبه از رهش ،

در قلعه کس ندید

زین رو به گوشه های

رفت و بیارمید .

پای آبله ز راه و تنش کوفته شده

گویی خیال زندگی اش از ره دماغ

با نا امیدی ای نه بجا رفته شده،

روی جدارهای شکسته

بر هر کجا نشیند ؛
از هر طرف که بیند ؛
در چشم‌ها که از مه هرآی آفتاب
بکشاده یا بگسسته ،
روی جدارهای شکسته .

اواز همین زمان مزه‌ی ناچشیده را
در گردش آوریده به کامش .
در گردش نهانی ، منقارهای تیز ؛
هر لحظه می‌کشاید
ناجسته می‌ستاند ؛
نادیده می‌رباید .
وتنگنای معده‌ی او از خورش تهی ،
آهنک بی‌شمار خوری را
بامعده می‌سراید .

شوق و خیال خوردش باجای داشته .
وامید طعمه برزبر سنگ خاره‌ایش
بر پای داشته ،
دیریست يك گرسنه بدل لاشخوار پیر
خاموش وار نشسته .
روی جدار های شکسته .

روی نمای ساختمان ها
کز هر گشاد آن ،
آبادی دروغی
بر پای صف زده ، رده بسته .

بیهوده نیست حیوان ، بامعده‌اش گرسنه :
کافتاده از فغان و خروشت .
در کارگاه پرولع هر نگاه او
بسیار امید طعمه بجوشت .

در دشتهای خامش بنیاد ،
 کشتارها که خواهد افتاد ؛
 وزمژدهی امیددمبدمش هست مست او
 دررقص باخیال چنان مست هست او .

زین روی بیند آنچه نه کس بیند ؛
 رؤیای یک جدال پراز وحشتش به چشم
 افکنده طرح ، در سراو شکل آن جدال
 هر لحظه می نشیند .

آندم که می نماید از دور
 چون لخته یی به دود
 سر می دهد تکان
 واو متصل نکش را می آورد فرود
 برسنگها که گویی از صبر همچواو
 باهم نشسته ، دسته پیسته
 روی نمای ساختمانها ،
 روی جدارهای شکسته .

ظعم مدید طعمه‌ی خود را
 می آکند به هررگ بی تاب
 آری جدار معده‌ی خشکش
 می گیرد از ره آن آب .

در معرض نگاه امید آشناس نیست
 جز پوستواره‌ای .
 وین زنده‌دان- ستوه بسیار خوارگی-
 جز طعمه‌ی دم دگر لاشخواره‌ای
 نوبت زوالشان را اعلام می کند.
 مرگ ایستاده است واز آنان
 (باجنبشی که در دم آخر
 هر زنده را به تزع روانست)
 نن رام می کند .

می داند این حکایت را لاشخوار پیر ،
 نوبت شمار حوصله آور
 آن جیره خوار مرگ ،

سوی شهر خاموش

شهر ، دیری ست که رفته ست بخواب
(شهر خاموشی پرورد
شهر منکوب بجا)
و از او نیست که نیست
نفسی نیز آوا :
مانده بامقصد متروکش او ؛
مرده را می ماند
که دراو نیست که نیست
نه جلایی باجان ،
نه درتکافی درتن .
و بهم ریخته ی پیکره ی لاغراوست
برتنش پیراهن .

لیک در حوصله ی قافله کاو
به نشان آمده و اندیشه بکار ،
و آمده تا بر شهر ،

همچنان نیست که نیست

کاو بماند واپس

وبه راهش دارد

نفس بیهده ایست

گر بر آید از کس

ور ز کس بر ناید .

مرده حتی نفسی

سوی شهر خاموش

می سرایه جرسی .

تاسوی آن خاموش

قافله جای برد ،

بفروشد کالا

و ازو باز خرد .

راه کوتاه کن آوایش برداشته رقص از ره دور

(چو پیام نفس کوکبه‌ی صبح سفید)

می‌گشاید بفرآوان بخشی

در دلش گنج امید .

نغمه‌ی روزگشایش همه بر می‌دارد

پای کوب ره او پیش آهنک

می‌برد پیکره‌ی رود نواش

مدخل از کوه به کوه

منخرج از سنگ به سنگ ،

گر بسی رفته ز شب
ور نرفته‌ست بسی ،
سوی شهر خاموش
می‌سراید جرسی .

شهر را در بندان ،
برعبث در بسته .
پاسبانانش بیهوده به‌چشمان مهیب ،
بر فراز بارو ؛
خفتگان را دارند
خسته‌ی بیم و نهیب .
بیهده روشن فانوس .
بیهده مشتی حیران .
بیهده پاری مایوس .
خبر انگیز نوای خوش او
بر می‌انگیزد تن
از هر آن خفته که هست ،
دست طراحش خواهد دادن
به سبک خیزی و چابک بندی
طرح اندوده‌ی دیگر در دست.

دم که می‌سازد بی‌گوشت تن فقر ردیف
و به لبخند ظفرمندش مرگ
ماند، در کار حریف ،

و شکنجه به عناد سپش (همچو سیه زندانهاش)
 دمبدم می فشرد دندانهاش ،
 و طمع هرزه درآ ، کرده همه چشمان کور
 همچنانیکه حق غیرخوری گوش کسان ساخته کر
 و همه روی جهان کرده سیاه .
 و تبه کاران مقبول ،
 (پی سود خود با پیکر اشباع شده)
 صف بیاراسته اند ،
 و مددکاران مردود
 (پی سود دگران)
 باکفی نان به مدد خاسته اند
 و کج اندازان ،
 (به گواهی خاموش)
 از پی وقت کشی خود و خواب گران
 مانده لالایی یک قد شده الفاظ فریب آور را گوش
 و زنان ، روسپیان
 پیکر آراسته از روی نهان .
 یعنی از رزق کسانی که به تب های تعب می سوزند
 بسته بامردالی ،
 که ز غارت شده گرمی تنی لاغر چند ،
 چهره می افروزند .
 و پی آنکه کند قامت جزغال شده دوزخی کوتاهشان
 همچو دیوار ، نمود
 احمقان می کوشند

که نیاراید دیوار بلندی را قد
 سفها می جوشند
 که به عیبی تن دیواری آید معیوب ،
 وزبان کج طعنه پرداز
 به رخ خدمت بی منت و مزد است دراز .
 در همه این لحظات خودسر
 بسته اندیشه‌ی دیگر در کار .
 گرم خوانای سرود بیدار
 راه برداشته است ،
 وز امید و ز سرود
 از همه رخنه‌ی این دود اندود
 پای می گیرد
 (همچنان پنداری)
 نطفه‌ی هشیاران
 سوی جان می آید
 گرم می گردد
 چهره می آراید
 پیکر بیداران
 (نه چنان کز هوسی)
 سوی شهر خاموش
 می سراید جرسی .

شهر سنگین شده از حاملگی ست
 همچو زندانی افسرده به زندان فرو بسته دری ،

نطفه بندد در آن
اندرو می بندد
نطفه‌ی روز جلای دگری .

شهر بیدار شده‌ست .
شهر هشیار-شده‌ست .
مژه می جنبش از جا رفته
و جدای از هم آور نکش ،
سوی دنیا رفته .

در تشنج تن اوست
و نفس در تشویش ،
دستش آرام و سبک می‌گذرد
بر جبینش مغرور .
از صدای پای
لب او می‌شکند
بوسه‌ی دورا دور .

خواب می بیند (خوابش شیرین)
که بر او بگذشته‌ست .
منجمد با تن او مانده شبان سنگین ؛
و افق می‌شکند
همچو در برزخ زندان سیاه
و آرزویی که فلج آمده بودش اکنون

بسته در زمزمه‌ی صبح نفس
جسته در مسکن بیداران راه
وز بر راه در اندوده‌ی لرزان غبار ،
می‌گریزند روان‌های دروغ
(پای تا سرشکمان)
که از آنان به فسون داشت تن خاک فروغ
در رسیده ست گران بار به تن بر در شهـ
کلروان ره دور .

قامت آرای ندایش (بشکوه
همچو دیوار سحر ،
که در او روشنی صبح برقص)
قد بیاراسته ست
آنچه کاو بودش در خواهش دل
کاروان نیز بدل خواسته است .

هم در این هنگام است
که تنی خاسته از
بین بیداری چند ،
می‌دهد گوش فرا
به نواهای برون ؛
و دگر بیداران
مانده با او خاموش ،
و در و بام و سرای از هر خنده که در این زندان

خبری را شده‌اند
 پای تا سر همه گوش
 و به هر لحظه‌ی بی دغدغه‌ای می‌گذرد
 شهر را بر لب از قافله نام
 همچنانیکه به تعمیر دل خسته‌ی او قافله را
 بسوی اوست پیام .

هر که می‌گیرد از همپایی
 در نهانجای سراغ
 گر چه می‌کاهد از روغن
 در دل افسرده چراغ ،
 و رچه شوریده بخاطر کم بر پاست کسی
 سوی شهر خاموش ،
 می‌سراید جرسی .

می‌رسد قافله‌ی راه دراز .
 شهر مفلوج (که خشک آمده رگهایش از خواب گران)
 بر می‌آید ز ره خوابش باز .
 دید خواهد روزی
 که نه با چشم علیل دگران
 و ربدو خوابش آید نگران ؛
 وز پس خواب دل آکنده بد افسون و فریب
 (کز رگش هوشش برد
 وز جگر خونش خورد

و همه مردگی او از اوست (
آید آن روز خجسته که بجا آورد او
دوست از دشمن و دشمن از دوست ،
و به هر لحظه‌ی روشن شده‌ای ، بیداری
بر کفش شربت نوش ،
گرم خواند با او .
بدواند با او .
و ندر اندازد در مخزن رگهایش هوش .
همچو مرغی که بهوش آید جان برده بدر
از درون قفسی ،
سوی شهر خاموش
می سراید جرسی .

اندربین نوبت تنگ ،
با گرانجانی شب ،
که ستوه است و گریزان گویی
هم از او سنگ ز سنگ ،
کاروان داد پیوند
با دل خسته‌ی او .
(چو تن او پابند)
گیم می باید در کار وی از راه برون .
این چنین پوشیده ،
و آنچنان جوشیده ،
دست بر نبضش ، می کاود در حال درون .

حال می پرسد .

راه می جوید .

تند می آید .

حرف می گوید .

می دهد مرحم با زخم دلش

و به ویرانه‌ی هر خسته نوایش تعمیر .

می گشاید هر در

نقشه‌ی منکسر دیواری ،

نقرسی و فرتوت ؛

می شکافد پیکر .

وندین معر که در رستاخیز ،

می رسد سوختگان را به مدد ،

یار فریاد رسی ،

شوی شهر خاموش

می سراید جرسی .

قو

پیش نجوای آبها تنها ،
وسط سبزه‌ی خزه بسته
تنش از سبزه بیشتر ذیبا

میدهد پای خود تکان شایه
که کند خستگی ز تن بیرون
بال‌های سفید بگشاید
بپرد در برابر هامون

بپرد تا بدان سوی دریا
از نشیب فضای مثل سحر؛
برود از جهان خیره‌ها
بزند در میان ظلمت پر.



برود در نشیمن تاریک
با خیالی که آن مصاحب او است

صبح چون روی میکشاید مهر
روی دریای سرکش و خاموش
میکشد موجهای نیلی چهر
جبه‌ای از طلای ناب بدوش

صبحکه ، سردوتر، در آن دمها
که زد دریا نسیم راست گذر،
گل مریم ، بزیر شبنم‌ها ،
شستشو میدهد بر وپیکر

صبحکه ، کائزوای وقت و مکان
دلربا بنده است و شوق افزاست،
برکنار جزیره‌های نهان
مقامت با وقار قو پیداست

آنچنانی‌گه از گلی دسته

در خطی روشنی چومو باریک
بیند آن چیزها که در خورقواست:

لك ابری که دور میماند ،
موجهایی که میکنند صدا؛
و ندر آنجا کسی نمیداند،
که چه اشکال میشوند جدا .

لیک مرغ جزیره‌های کبود .
در همین دم که او بتنهائی
سینه خالی ز فکر بود و نبود

میکنند فکرهای دریائی

نظر انداخته سوی خورشید،
نظری سوی رنگهای رقیق
با تکانی بیالهای سفید
بجهید است روی آب عمیق

برخلاف تصور همه، او
شاد و خرم بدیدن آب است
گر کسی هست یانه ، ناظر قو
قو در آغوش موجها خواب است

طوفان

چو ابر بر کرد سر
سیاه کرد این جهان
زمین صلابت گرفت
از بر «لاویج» کوه
چو دیو با هم بکین
پی چه اندیشه ها
بکوفتند از نهان
بدستهای وزین
هول برانگیختند
ز یکدیگر ریختند
زهر شکسته^۱ گریخت
که بودشان همچو شب
غریو ها گشت راست
بر سر این خاکدان
ز رنج های درون
ز دیده تا ریختش
تو گفتی آهیختند^۲

ز کوه مازندران
همه کران تا کران
هوا مهابت فزود
تا بره «لووران»
شدند از بیشه ها
چه شکل های جهان^۱
بنعره پر دلان
بکوس های گران
بهم در آویختند
خون ز تن خونفشان
جانوران عجب
در تن گیتی تکان
چنانکه گفتی شده است
خراب یکسر جهان
فغان بر آورد ابر
سرشک های نهان
ز چاه آبی بدست

۳- بر کشیدن آب و مانند آن .

۱- جهنده . ۲- شکاف .

پس آنکاهش ریختند
 رها شد از پیش کوه
 که از جهان برد تاب
 رود مخوان ازدها
 ز هر نشیبی جدا
 باد مگو ناله ای
 که داستان ها کند
 مرغ نه يك نه دو تا
 بسیج ها بود بر
 یکی گریزان که تن
 یکی پریشان که تا
 ز هول این معرکه
 بر اسبهای چو باد
 فکنده سرها به پیش
 که داند آن را کسی
 بلای آلوده بود
 زباد پیچیده بود
 نه در کف او قرار
 نه در سر او نشاط
 گهی ز موج پلیسد
 گهی ز آب درخت
 نگفتم ای نازبین
 بگفت ای بی خبر
 فساد های جهان

بهر سوی چاهدان
 هزار دریای آب
 ز ره نوردان توان
 دهان پر از نعره ها
 به پشت کوه کلان
 ز جان گیتی بدر
 ز رنج های روان
 ز موج آواره بود
 کرانه آسمان
 بر آرد از سیل گاه
 رهاشد از باد جان
 من و نگارین من
 چو آب گشته روان
 بزیر باران و باد
 که دیده مازندران
 کلاه نا موزه ام
 از او همه گیسوان
 نه در دل او شکیب
 نه در تن او توان
 گهی ز باران سخت
 گهی ز باد دمان
 مدار بر خیره بیم
 نگرچه برخاستهان
 بین و آگام باش

خیره نه در راه باش
 آنچه از او آشکار
 و آنچه در او مستتر
 دمی نجیبید باد
 کنون نخسبد دمی
 سیه دل آموخته است
 کند دل ما سیه
 بگفتم از هر رهی
 دراز روی و پلید
 چو با غم آمیختی
 که از غم آید بچشم
 گر بتو پیچد جهان
 تانه ز هر سوی بیش
 بر آن ستمها که رفت
 در کف غم بنا که هست
 بگفت هر بد زماست
 خیال بیره مباف
 بلای روز بدی
 ز خود پسندی فکر
 بترک هر چیز بود
 چو در سر تو فتاد
 کدام اندیشه ره
 که هم نکرد اندران
 گاهی از جوکیان^۲

بهر مکان و زمان
 ستیزه های چنین
 فریب های چنان
 که ابر بپراکند
 که ابر دارد زیان
 سیاهکاری که تا
 چون دل اهریمنان
 فرار اهریمن است
 گشاده موی و دمان
 بهر بد آویختی
 دوزخ باغ جنان
 میبچ بر خویشتن
 زیانت آید بجان
 مران کمیت خیال
 عنان دل را ممان^۱
 جهان نکرده است هیچ
 حدیث باطل مخوان
 کسی ببیند که نیست
 با خود همداستان
 بگفتی ای خود پسند
 شور سفر ناگهان
 سوی دل تو بجست
 چنانکه مرغ آشیان
 فسانه گفتی و گاه

کردی از سوردار^۱
 گاه بگفتی چمن
 گاه بگفتی دمن
 بتر زبانی چو گرم
 بخانه گفتی که چند
 نه رأی با کس زدی
 خطاب کردی که خیز
 آنکه کردی بتن
 کله نهادی بسر
 براسب جستی چو باد
 چنانکه دیگر مرا
 فسون تو کرده است
 جنون تو میبرد



بگفتم ای همنفس
 کمیت خود را بر آن
 کی برنجد از این
 کمیت گردون صفت
 سیه دمی سرخ بال
 که میرود زی هدف
 از حضرش رستکی
 در مقرش خستکی
 بگفت اگر بگذرد
 وگر من و تو از این

به پیش من داستان
 ستبرق آورده است
 شده است پر ضیمران
 آمد بازار تو
 مانم چون ماکیان^۲
 نه کس ترا یار شد
 برقم ای دلستان
 راست سلاح سفر
 دشنه زدی بر میان
 چو آب رفتی ز بر
 دمی ندادی امان
 زره که بودم بدر
 مرا اسیر این زمان

عتاب از اینگونه بس
 سخن ولیکن مران
 ستیز گردون که او
 نباشدش زیر ران
 هیونی آهن کتف
 چنان خدنگ از کمان
 یا سفرش بستگی
 بر خطرش پشتوان^۳
 بی خطر از معرکه
 راه بر آریم جان

۱- مرغ خانگی . ۲- پناه . ۳- پناه .

۱- دهکده ییلاقی در سر راه کلنج .

نمانده بهرش ز بس	جهان دگر از خوشی
باد دمان خیز ران	بر تن او کوفته است
یکی دود دردناک	یکی رود بیمناک
یکی گشاده زبان	یکی بمانده هلاک
برفته دیوانه تر	دویده پر ناله تر
چرائی ای قهرمان.	نشسته بیگانه تر
بزیر و بالای ابر	بگفتم اما بین
چه شور برپاست هان	که از سرایندگان
برنکها مرغ ها	همی رود صف بصف
قطارهای بطنان	همی پرد هر طرف
خوشند خنیاگران	بکارگاه فلک
گهی غم انگیز خوان	گهی دلاویز گوی
دراین تک و تاب ها	نداده دل سوی رنج
بتارهای نهان	کشیده مضراب ها
شده است نزدیک تر	تو گوئی از ره بما
شتابجو کاروان	بیانک زنگ و جرس

مرغ مجسمه

مرغی نشسته بر سر بام سرای ما
مرغی دگر نهفته به روی درخت کاج
میخواند این بشوری کوئی برای ما
خاموشی ای است آن يك (دودی بروی عاج)

☆☆☆

نه چشمها گشاد از اوبال از او نهوا
سر تابه پای خشکی با جای بی تکان
منقارهایش آتش پرهای او طلا
شکل از مجسمه بنظر مینماید او

☆☆☆

وین مرغ دیگر آنکه همه کارش خواندن است
از پای تا بسر همه میلرزد او بتن
نه رغبتش به سایه‌ی آن کاج ماندست
نه طاقتش برستن از آن جای دل شکن

☆☆☆

لبکن بر آن دو چون بری آرامتر نگاه

خواننده مرده‌ایست نه چیز دگر جز این
مرغی که مینماید خشکی به جایگاه
سر زنده‌ایست با کشش زندگی قرین

☆☆☆

مرغی نشسته بر سر بام سرای ما
مبهم‌حکایت عجیبی ساز میدهد
از ما برسته‌ایست ولی دره‌وای ما
بر مادر این حکایت آواز می‌دهد .

مادری و پسری

بس کسان دست بگردن مردند .
وین زمان ، يك پسرک با مادر ،
زان این کومه تنگ و خردند .



فقر از هر چه که در بارش بود ،
داد آشفته ، در این گوشه تکان .
مادری و پسری را بنهاد .
پی نان خوردنی ... ایا کو نان ؟



قصه میگوید مادر ز پدر ،
یعنی از شوی که نیست .
میخورد از تن او فقر ، رخان زردان او .
میشود . این است خبر ا
در دل کومه ویران پس زیست ا



روزها رفته که او نامده است ؛

در دل کومه خاموش فقیر ،
خبری نیست ، ولی هست خبر
دور از هر کسی ، آنجا شب او ،
میکنند قصه ز شبهای دگر .



کوره میسوزد . هر شعله برقص ،
دمبدم میبردش بند از بند .
این سکونت که در آنجاست بیا ،
با سکوت شب دارد پیوند .



اندر آن خلوت جا ؛ پنداری ،
میرسد هر دمی از راه کسی ؛
لیک کس نیست ، امیدی است کز آن ،
میرود ، باز میآید نفسی .



مثل اینست در این کومه خرد ،

گر چه او رفت که باز آید زود .
کس نمیداند اکنون بکجا است ،
روی این جاده چون خاکستر ،
زیر این ابر کبود ...



کس ندارد خبر از هیچکسی .
شب دراز است و بیابان تاریک ،
پیش دیوار یکی قلعه خراب ،
سرد و غمگین ،
خرد میگردد در نقشه آب ،
زیر چند اسپیدار
شکلها میگذرند ،
مثل این است که چشمانی باز ،
سویشان مینگرند .



پسر ، آماده هراسیدن را ،
بدن نرمش ، در ژنده خموش .
گوش بسته است بحرف مادر ،
موی او ریخته ژولیده بگوش .



تا بیارامد طفلک معصوم ،
میفریبد پسرش را مادر ،
مینماید پدرش را در راه :
« آی آمد پدرش ،
نان او زیر بغل ،

از برای پسرش ... »

همه سر ، چشم شده است و همه تن .
ز اسم نان ، از لب مادر پسرک .
پای تا سر شده مادر افسوس ،
به پسر ، تا بنماید پدرک ،
زین سبب ، آنچه که میگوید و داده
است باو طرز معاش بد او
همه حرفی است دروغ !
لیک در زندگی تیره شده ،
در نمیگیرد از این حرف فروغ !



حرفی اینگونه برای فرزند ،
همچو زهر است بکام مادر .
رنج میآورد ، این رنجش خشم ،
چون پشیمان شده ای ، از گنهی ،
اشک پرمیکندش حلقه چشم .



با چه سیما معصوم ،
با چه حالت غمناک ،
پسرک باز بر او دارد گوش ،
او نمیداند ، مادر پنهان ،
می زداید اشکش را ،
که بدل دارد رنجی خاموش .

☆☆☆

او نمیداند از خواهش نان ،

اشکشان نیست بچشم ،

بچه‌های دگران .

او نمیداند از این خانه بدر، خندانند

پسران با پدران .

☆☆☆

پیش چشم تر او نقشه نان

نقشه زندگی این دنیا است .

چو بلب میمکد او آب دهان ،

نان دل «افسرده کنانش»، معناست!

☆☆☆

میکشد آه، چو تیراز ره زخم،

میرود بانگه خودسوی نان .

آنچه میبیند، گر هست ار نیست،

روی نان میباشد .

روی نان !

☆☆☆

همه شکلی شده تا بنمایند

پدري نان دردست .

بنخالش بره پله خراب،

پدرش آمده است. استاده است.

☆☆☆

لیک براین ره ویرانه بجا

کیست کلومیرسد از ره؟ چه کسی است؟

زین بیابان که مزار من وتواست ،

سالها هست که بانگ جرسی است !

☆☆☆

از درون سوی سرا

سایه مرگ، فقط میگذرد!

فقر، میخواند آوای فنا !

میسراید غم، آهنگ شکست!

☆☆☆

از برون سوی، نه پرزانه دور،

سایه گسترده ، بیدی بچمن ،

میدود جوی خموش .

مه تهی میبکند از خنده دهن!

☆☆☆

ای سراب باطل !

ای امید نه کسی را محرم .

همچو بر آب حباب .

که نباید یکدم .

روزها ابر، براین کشت گذشت .

روی این دره، براین دامنه، براین منظر.

☆☆☆

از پس خنده يك برق سمج ،

شد تن کشت بجان سوخته تر .

دم ابری چرکین ،

چون دمل باز شد و گشت تهی ،

جز بدلتنگی ، لیکن، نفزود .

هر خیالی که نماید منظر !

☆☆☆

چون نمی بیند چیزی بسر جای و درست.

سوی خود آمده باز ،

باز میگوید آن حرف نخست :

« آی آمد پدرش

همه جانش بشتاب ،

بهوای پسرش ... »

☆☆☆

پسرك بازپی نان و پی دیدن روی پدرش

رفته او را نکه، از راه نگاه مادر .

هر زمان، چشم براه میدوزد .

در دل کوره همانگونه که بود

همه چند بهم آمده جمع ،

پك و پك میسوزد :

میروود دودش ، بالا سوی بام .

وز برای آنان ،

زندگی بود بدنگونه که بود .

☆☆☆

کو پدر؟ کو پدرش؟ آنکه زره میرسد،

او افسونی است !

از پی آنکه سخن ساز دهید ،

دلگشا مضمونی است !

☆☆☆

زن بدل خسته ، صدا بگیرفته ،

گوئیا داده بخود نیز فریب .

چشم او میباید .

میروود هی ، نگهش ، میآید .

آری این است که او ،

نه بخود ، دست ، بجا میساید .

زیر انگشتش زردو لاغر ،

جان گرفته بتکا پوتش خیال .

دل فولادم

ول کنید اسب مرا
راه توشه‌ی سفرم را و نمدزینم را
و مرا هزره درا ؛
که خیالی سرکش
به درخانه کشانده‌ست مرا.

رسم از خطه‌ی دوری ، نه دلی شاد در آن .
سرزمین‌هایی دور
جای آشوبگران
کارشان کشتن و کشتار که از هر طرف و گوشه‌ی آن
می‌نشانید بهارش گل بازخم جسدهای کسان .

فکر می‌کردم در ره چه عبث
که ازین جای بیابان هلاک
می‌تواند گذرش باشد هر راه‌گذر
باشد او را دل فولاد اگر

و بزد سهل نظر
 در بد و خوب که هست
 و بگیرد مشکل آسان ،
 و جهان را داند
 جای کین و کشتار
 و خراب و خذلان .

ولی اکنون به همان جای بیابان هلاک
 بازگشت من می باید ، با زیرکی من که به کار ؛
 خواب پر هول و تکانی که ره آورد من از این سفرم هست و هنوز
 چشم می دارم و هر لحظه بر آن می دوزد
 هستیم را همه در آتش برپا شده اش می سوزد .

از برای من ویران سفر گشته مجال دمی استادن نیست
 منم از هر که در این ساعت غارت زده تر
 همه چیز از کف من رفته بدر
 دل فولادم بامن نیست
 همه چیزم دل من بود و کنون می بینم
 دل فولادم مانده در راه
 دل فولادم را بی شکی انداخته ست
 دست آن قوم بد اندیش در آغوش بهاری که گلش گفتم از
 خون وز زخم .

وین زمان فکرم اینست که در خون برادرهایم
 - ناروا در خون پیچان
 بی گنه غلطان در خون -
 دل فولادم را زنگ کند دیگرگون .

پادشاه فتح

در تمام طول شب ،
کاین سیاه سالخورد انبوه دندان‌هاش می‌ریزد ؛
وز درون تیرگی های مزور ،
سایه‌های قبرهای مردگان و خانه‌های زندگان درهم‌بمی‌آمیزد ،
و آن جهان افسا، نهفته درفسون خود ،
از پی خواب درون تو ،
می‌دهد تحویل ازگوش تو خواب تو به‌چشم تو ،
پادشاه فتح بر تختش لمیده‌ست .
بس شب دوشین بر اوسنکین و بزم آشوب بگذشته ،
لحظه‌ای چند استراحت را ،
مست برجا آرمیده‌ست .

لیک چون در پیکر خاکستری آتش
چشم می‌بندد به‌خواب نقشه‌ها دلکش ،
و اوست دراندیشه‌ی دور و درازش غرق .

از زمانی کز ره دیوارها فرتوت
 (که به زیر سایه‌ی آن رقص حیرانی غلامان راست)
 روی پاره پاشنه‌هاشان ،
 پای خامش بر سر ره می‌گذارند ،
 تا مبادا خواب خوش گردد
 از جهانخواری ، درین هنگامه ، بشکسته
 و نهاد تیرگی، زیور گرفته از نهاد او ،
 بر سریر حکمرانی ، چون خیال مرگ ، بنشسته ،
 وز نهفت رخنه‌های خانه‌هاشان، وای شان از زور شادیشان
 بر دل رنجور مردم تازیانه‌ست ،
 و خیال هر طرفداری بهانه‌ست
 تا زمان کاوای طنناز خروس خانه‌ی همسایه‌ام مسکین ،
 می‌شکافد خانه‌های رخنه‌های هر نهفت قیل وقالی را
 وز نهان ره ، پاسبانان شب دیرین :
 سوز شب را ، چون نفیر کارفرمایان ،
 در عروق رفته از خون شب دیرین می‌اندازند .
 یا به آرامی گرفته‌جا ،
 شکل تابوتی ، به‌روی دوش‌های لاغر و عریان ،
 از بر این خاک اندود غبار آلود .
 یا صدای وای خیل خستگان می‌آگند از دور
 نغمه‌های هول را در گوش شب‌گردان ؛
 وز پی آنکه مباد از گل نثاری ،
 باغ در می‌بندد و دیوار .

در همه این لحظه‌های از پس هم رفته‌ی ویران ،

(از بن ویرانه‌اش امیدهای ماندگان مدفون ،
 وز بر آن بزم‌های سرکشان برپا)
 با تکاپوی خیالش گرم درشور نهان‌ست او .
 در دلاویز سرای سینه‌اش برپاست غوغاها ،
 ز آمد و رفت هزاران دست درکاران .
 می‌کشاید چشم ،
 چشم دیگر روزگاری‌ست .
 لب می‌انگیزد به خندیدن ؛
 با دهان خنده‌ی او انفجاری‌ست .

ز انفجار خنده‌ی امید زایش ،
 سرد می‌آید (چنان چون ناروا امید بدجویان)
 هر بد انگیز انفجاری که از آن طفلان در اندیشه‌ند
 گرم می‌آید اجاق سرد .

اندر این گرمی و سردی ، عمر شب کوتاه ،
 (آنچنان کز چشمه‌ی خورشید)
 آمدگانی هراسان اند
 رفتگانی باز می‌گردند .
 در همان لحظه که ره بر روی سیل دشمنان بسته ،
 و گشاد سیلشان ، چون جوی کوری ،
 با نهاد ظلمت رو در گریز از صبح ،
 در درون ظلمت مقهور می‌تازد .
 و صداها ی غلاده‌های گردن‌های محرومان

(چون صدا پرداز پاهاشان به زنجیر)

رقص لغزان شکستن را می آغازد ،

اوست با اندیشه اش بسته .

و ندر آرام سرای شهر نو تعمیر خود پویا ؛

از نگاه زیر چشم خود ،

با تو این حرف دگر هر لحظه می گوید :

» بیهده خواب پریشان طفلره را می کند بیدار ؛

» وز نگاه ناشکیبایش

» می فزاید بردرازی راه .

» من که در این داستان نقطه گذار نازک اندیشم ،

» فاصله های خطوط سر بهم آورده ی آن را

» خوب از هم می دهم تشخیص . می دانم

» که کدامین خام را خسته ست دل در این شب تاریک ،

» یا کدامین پای می لرزد به روی جاده ی باریک .

» همچو خاری ، کز ره پیکر ، برون آور

» از ره گوش خود ، ای معصوم من !

» هر خبر را که شنیدی وحشت افزای

» با هوای گرم استاده نشان روز بارانی ست .

» چون می اندیشد هدف را مرد صیاد ،

» خامشی می آورد در کار .

» همچنین در گیرد آتش از نهفت آنکه زبان در شعله آراید .

» بر عبث خاطر میازار

« باش در راه چنین خاطر نگهدار
 « نیست کاری کاو اثر برجای نگذارد
 « گرچه دشمن صد دراو تمهیدها دارد .
 « زندگانی نیست میدانی
 « جز برای آزمایش‌ها که می‌باشد .
 « گر خطایی رفت، نوبت باصوابی دارد از دنبال
 « مایه‌ی دیگر خطا ناکردن مرد
 « هست از راه خطاها کردن مرد .
 « وان بکار آمد که او در کار ،
 « می‌کند روزی خطا ناچار .

« نکته اینست و به ما گفته‌ند . وین نکته نمیدانند
 « آن بخیلان ، تعزیت پایان ؛
 « صحنه‌ی تشویش شب را دوزخ آرایان ،
 « و به مسمار صدای هیچ نیرویی
 « گوش نکشاید از آنان لیک .

« بی‌پی و بن برشده دیوار بد جویان ،
 « روی در سوی خرابی‌ست
 « بر هر آن اندازه کاو بر حجم افزایش ،
 « و به بالاتر ، زروی حرص ، بگراید ،
 « گشته با روی خرابش بیشتر نزدیک ،
 « وین نمی‌دانند آنان ، آن گروه زنده در صورت
 « چون معماشان به پیش چشم هر آسان ،

« کاندرا این بیچیده ره لغزان ،
 « سارگاری کردن دشمن ،
 « همچنان ناسازگاری ها که او دارد ، تشنج های مرگ اوست
 « و به مسمار صدای هیچ نیرویی
 « گوش نکشایند و نکشوده اند لکن ... »

پادشاه فتح در آن دم که بر تختش لمیده است ،
 بر بد و خوب تو دارد دست .
 از درون پرده می بیند ،
 آنچه با اندیشه های ما نیاید راست ،
 یا ندارد جای در اندیشه های ناتوان ما ،
 وز برون پرده می یابد
 نیروی بیداری یی را پای بگرفته ،
 که از آن خواب فلاکت زای روزان پریشانی هلاک است .

در تمام طول شب
 که در آن ساعت شماری ها زمان است
 و به تاریکی درون جاده تصویر های بر غلط در چشم می بندد ،
 وز درون حبسگاهش تیر ، و تاریک ،
 صبح دلکش را خروس خانه می خواند .
 وین خبر در این سرای ریخته هر بندش از بند ز هر گوشه ،
 می دهد گوش کسان را هر زمان توشه .
 و به هم نومید می گویند :

پادشاه فتح مرده است .

تن جداری سرد او را می نماید .
 استخوان در زیر رنگ پوست ،
 نقشه‌ی مرگ تنش را می کشاید .

اوست زنده . زندگی با اوست
 ز اوست ، گر آغاز می گردد جهان ما ، رستگاری
 هم از او ، پایان بیابد گر زمان های اسارت .
 او بهار دلگشای روزهایی هست دیگر گون ؛
 از بهار جانفزای روزهایی خالی از افسون .

در چنین وحشت نما پائیز ،
 کار غوان از بیم هرگز گل نیاوردن ،
 در فراق رفته‌ی امید هایش خسته می ماند ،
 می شکافد او بهار خنده‌ی امید را ز امید ؛
 واندر و گل می دواند .

او گشایش را قطار روزهای تازه می بندد .
 این شبان کور باطن را ،
 که ز دل ها نور خورده
 روشنانش را ز بس کمگشتگی کوی دهان کور برده ،
 بگذرانیده ز پیش چشم نازک بین ،
 دیده‌بانی می کند با هر نگاه از گوشه‌اش پنهان ،
 بر همه اینها که می بیند .
 وز همه اینها که می بیند

پوزخند باوقارش پڑ تمسخر می دود لرزان به زیر لب ،
 زین خبرها ، آمده از کاستن‌هایی که دارد شب ،
 بر دهان کارسازانش که می گویند :

پادشاه فتح مرده‌ست .
 خنده اش بر لب ،
 آرزوی خسته اش در دل ،
 چون گل بی آب کافسرده‌ست .

می گشاید تلخ ،

شاد می ماند

در گشاد سایه‌ی اندوه این دیوار

مست از دلشادی بی مر ،

خاطرش آزاد می ماند .

در تمام طول شب . آری .

کز شکاف تیرگی های به جا مانده گریزان‌اند

سر گران کار آوران شب ؛

وز دل محراب قنديل فسرده می شود خاموش ؛

وین خبر چون مرده خونی کز عروق مرده بگشاید ،

می دمد در عرق های ناتوان ناتوان ؛

و به ره آبستن هولی‌ست بیهوده ؛

و آن جهان افسا ، نهفته در فسون خود ،

از پی خواب درون تو ،

می دهد تحویل از گوش تو خواب تو به چشم تو ؛

وز ره چشمان به خون تو .

بر فراز دودهایی ...

بر فراز دودهایی که ز کشت سوخته بر پاست
وز خلال کوره‌ی شب
مژده گوی روز باران باز خواناست .
و آسمان ابر اندود .

آسمان ابر اندود
(همچنان بالا گرفته)
می برد ، می آورد، دندان هر لبخندش افسون زا
اندر او فریاد آن فریاد خوان هرگز ندارد سود .

آسمان ابر اندود
می ستاند ، می دواند ، می تپد او را به دل تصویر از رؤیای توفان چه وقتش
از شمار لحظه‌های خود نمی‌کاهد
بر شمار لحظه‌های خود نخواهد لحظه‌یی افزود .

اعتنایی نیست اما مژده گوی روز باران را .
بر فراز دودهایی که ز کشت سوخته بر پاست ،
مژده گوی روز باران باز خواناست .

پاس ها از شب ...

پاس ها از شب گذشته است .
میهمانان جای را کرده اند خالی . دیر گاهی ست
میزبان در خانه اش تنها نشسته .
در نی آجین جای خود بر ساحل متروک می سوزد اجاق او
اوست مانده .. اوست خسته .

مانده زندانی به لبهایش
بس فراوان حرف ها ، اما
با نوای نای خود در این شب تاریک پیوسته
چون سراغ از هیچ زندانی نمی گیرند ،
میزبان در خانه اش تنها نشسته .

شمع کرجی

شب ، بر سر موج‌های درهم برهم ،
صیاد چو بیره کرجی می‌راند ،
شب می‌گذرد. در این میانه کم کم،
شمع کرجی ز کار درمی‌ماند ؛

می‌کاهدش از روشنی زرد شده ا

گویای حکایتی است آن شمع خموش ،
افسرده ز رنج و تن پیاشیده زهم ،
می‌آید از او صدای دل‌مرده بگوش،
و، قامت یک خیال روشن شده خم،

! ظلمت موج می‌زند حرف غمین.



صیاد در این دم زبجا مانده شمع،
برگرد فتیله‌یی گذارد دائم؛
وز هر طرفش صاف کند؛ سازد جمع؛
آنکه بمقرش بنشانده قائم ،

بندد بامید سوی او باز نگاه .

لیکن نگه دیگر او، خیره شده ،
 بر چهره دریا است کز آن نقطه دور ،
 موجی بسر موج دگر چیره شده ،
 می آید و می کند سراسیمه عبور ،

دبال بسی جانوران رو بگریز .

می بلعد هر چه را براهش سنگین ،
 سنگین تر از انحلال آن دل آویز ،
 داده بشب نهفته دست چرکین ،
 و ندر همه طول و عرض دنیای ستیز ،

يك چیز بجای خود نمانده بی جوش.



او مانده و ظلمت و صدای دریا ،
 يك شعله افسرده بر او چشمک زن ،
 چون نیست در آن شعله دوامی پیدا ،
 حیران شده می جود بحسرت ناخن .

بد روی تر آیدش جهان پیش نظر .

يك قایق خیره ، هیکلی چیره و موج .
 افتاده به مجمر قناوینز^۱ کبود ،
 هر چیز برفته و آمده ، یافته اوج ،
 جز مایه امید وی آنگونه که بود

و اینگونه که این زمان در این حادثه هست



۱- پارچه نازک ابریشمی، یعنی ستاره‌ها در زیر تاریکی .

پس بر سر موجهای دریای عبوس ،
آن هیكل دیوانه هائل در بر ،
هر لحظه قرین يك خیال و افسوس ،
اشکال هراسناکش آید بنظر ،

آرام تر از نخست زاند قایق .

رنجه شورش دل از تکاپوی و تعب .
هردم تعبش بحال دیگر فکند ،
واندر همه گیرودار این شور شغب
او باز به بیمار غمش دست زند ،

برگیردش از مقر بسردنچه سرد .

نظاره کنان جای دگر جاش دهد .
دو چشم براو دوخته حیران گردد .
لیکن بهر آن گوشه که مأواش دهد ،
آن شمع شود خموش و ویران گردد ؛

محروم ز روشنی است همچون دل من .

شب یازده فروردین ۱۳۰۵

ماخ اولا

و اوفتادهست ز چشم دگران
بر سردامن این ویرانه .

با سراییدن گنگ آتش
ز آشنایی « ماخ اولا » راست پیام
وز ره مقصد معلومش حرف .
می رود لیکن او
به هر آن ره که بر آن می گذرد
همچو بیگانه که بر بیگانه .

می رود نامعلوم
می خروشد هر دم
تا کجاش آبشخور
همچو بیرون شدگان از خانه .

« ماخ اولا » بیکره‌ی رود بلند
می رود نامعلوم
می خروشد هر دم
میجهاند تن، از سنگ به سنگ ،
چون فراری شده‌ی
(که نمی جوید راه هموار)
می تند سوی نشیب
می شتابد به فراز
می رود بی سامان ؛
باشب تیره، چو دیوانه کد باد یوانه.

رفته دیری ست بدراهی کاوراست،
بسته باجوی فراوان پیوند
نیست- دیری ست- براوکس نگران
و اوست در کار سراییدن گنگ

۱ - ماخ اولا، اسم تنگه‌ایست درنورد نزدیکهای یوش که «نیما» سالی یکبار از آنجا میگذرد و ساعتی در آنجا توقف کرده و استراحت میکند.

در شب تیره

در شب تیره چو گوری که کند شیطانی
و ندر آن دام دل افسایش را
دهد آهسته صفا
زیک و زیک . زیک زایی^۱
لحظه‌یی نیست که بگذاردم آسوده بجا .

بال از او خیسیده ،
پای از او پیچیده ،
شده پرچینش دامی و منش دام‌گشا
معرفت نیست، دریغا ! در او
(آن دل هرزه در)
که بجای آوردم ؛
وانهد باخود ، در راه مرا .
زیک و زیک . زیک‌زایی
لحظه‌یی نیست که بگذاردم آسوده بجا .

۱- گنجشک بسیار کوچک که در پرچین‌ها لانه می‌سازد.

آقا توکا

بهزوی در ، بهزوی پنجره‌ها ،
بهزوی تخته‌های بام ، در هر لحظه‌ی مقهور رفته؛ باد می‌کوبد ،
نه از او پیکری در راه پیدا .
نیاسوده دمی برجا ، خروشان است دریا ،
و در قعر نگاه امواج او تصویر می‌بندند .

هم از آنگونه کان می‌بود،
ز مردی در درون پنجره بر می‌شود آوا .
دو دوک دوکا! آقا توکا! چه کارت بود با من ؟
در این تاریک دل شب ، نه‌زو بر جای خود چیزی قرارش .

« درون جاده، کس نیست پیدا .
پریشان است افرا ، » گفت توکا .
« به‌رویم پنجره‌ت را باز بگذار

به دل دارم دمی باتو بمانم
به دل دارم برای تو بخوانم . «

ز مردی در درون پنجره ماندست ناپیدا نشانه .
فناده سایه‌اش درگردش مهتاب ، نامعلوم ازچه سوی ، بر دیوار ؛
وز او هر حرف می ماند صدای موج راه ، از موج ،
ولیک از هیبت دریا .

« چگونه دوستان من گریزان اند از من ! » .. گفت توکا .
« شب تاریک را بار درون وهم است یا رؤیای سنگینی ست ! »
و با مردی درون پنجره بار دگر برداشت آوا :
« به چشمان اشک ریزانند طفلان .
منم بگریخته از گرم زندانی که بامن بود ،
کنون مانند سرما درد با من گشته لذت ناک .
به رویم پنجره‌ت را بازبگذار .
به دل دارم دمی باتو بمانم .
به دل دارم برای تو بخوانم . «

ز مردی در درون پنجره آواز راه دور می آید :
دو دوک دوکا آقاتوگا
همه رفته‌ند ، روی ازما بپوشیده ،
فسانه شد نشان انس هر بسیار جوشیده
گذشته سالیان برما .

نشاندہ بارها گل شاخه‌ی ترجسته از سرما .
 اگر خوب این ، و گر ناخوب
 سفارش‌های مرگند این خطوط ته نشسته ؛
 به چهر رهگذر مردم که پیری می‌نهدشان دل شکسته .
 دلت نگرفت از خواندن . . . ؟
 از آن جانت نیامد سیر ... ؟

در آن سودا که خوانا بود ، توکا باز می‌خواند .
 و مردی ، در درون پنجره آواش با توکا سخن می‌گفت :
 « به آن شیوه که درمیل تو آن می‌بود
 پی‌ات بگرفته نوخیزان به‌راه دور می‌خوانند ،
 بر اندازه که می‌دانند .
 به جا در بستر خارت ، که بر امید تردامن گل روز بهارانی ،
 فسرده غنچه‌یی حتی نخواهی دید و این دانی .
 به‌دل ای خسته آ یا هست
 هنوزت رغبت خواندن ... ؟ »

ولی توکاست خوانا .
 هم از آن‌گونه کاول بر می‌آید باز
 زمردی در درون پنجره آوا .
 به روی در ، به‌روی پنجره‌ها ،
 به روی تخته‌های بام ، در هر لحظه‌ی مقهور رفته ، باد می‌کوبد
 نه از او پیکری در راه پیدا .
 نیاسوده دمی برجا ، خروشان است دریا ؛
 و در قعر نگاه امواج او تصویر می‌بندند .

کشتگاه من

خشك آمد كشتگاه من
در جوار كشت همسایه .
گرچه می گویند : « می گریند روی ساحل نزدیک
سوکواران در میان سوکواران . »
قاصد روزان ابری ، داروگ اکی می رسد باران ؟

بر بساطی که بساطی نیست،
در درون کومه‌ی تاریک من که زرمای با آن نشاطی نیست
وجدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می ترکد
- چون دل یاران که در هجران یاران -
قاصد روزان ابری ، داروگ اکی می رسد باران ؟

شب

شب است ،
شبى بس تيرگى دمساز با آن .
به روى شاخ انجیر کهن « وکدار » مى خواند ، به مردم
خبر مى آورد توفان و باران را . و من اندیشناکم .

شب است ،
جهان با آن ، چنان چون مرده‌یى در گور .
و من اندیشناکم باز :
- اگر باران کند سر ریز از هرجای ؟
- اگر چون زورقى در آب اندازد جهان را ؟ . .

دراين تاريخى آور شب ؛
چه اندیشه و ليکن ، که چه خواهد بود با ما صبح ؟
چو صبح از کوه سر بر کرد ، مى پوشد از اين توفان رخ آيا صبح ؟

جاده خاموش ست

جاده خاموش ست ، از هر گوشه‌ی شب هست در جنگل
تیرگی (صبح از پی‌اش تازان)
رخنه‌ی بی‌په‌وده می‌جوید .
یک نفر پوشیده در کنجی
با رقیقش قصه‌ی پوشیده می‌گوید .

بر در شهر آمد آخر کاروان ما ز راه دور - می‌گوید -
با لقای کاروان ما (چنان کارایش پاکیزه‌اش هر لحظه می‌آراست)
مردمان شهر را فریاد بر می‌خواست .

آنکه او این قصه‌اش در گوش ، اما
خاسته افسرده وار از جا
شهر را نام و نشان هر لحظه می‌جوید
و به او افسرده می‌گوید :
« مثل اینکه سال‌ها بودم در آن شهر نهان مأوا
مثل اینکه یک‌زمان در کوچه‌ی بی‌از کوچه‌های او
داشتم یاری موافق . شاد بودم با لقای او . »

جاده خاموش است ، اما همچنان شب هست در جنگل
تیرگی (صبح از پیاپی اش تازان)
رخنه‌یی بی‌هوده می‌جوید .
یک نفر پوشیده بنشسته
با رفیقش قصه‌ی پوشیده می‌گوید .

باد می گردد

باد می گردد و در باز و چراغست خموش
خانه‌ها یکسره خالی شده در دهکده اند .
بیمناکست بهره بار بدوشی که به پل
راه خود می سپرد
پای تا سر شکمان تا شبشان

شاد و آسان گذرد .

بگسلیده‌ست در اندوده‌ی دود
پایه‌ی دیواری
از هر آن چیز که بگسیخته‌ست
نالش مجروحی
یا جزع‌های تن بیماری‌ست
و آنکه بر پل گذرش بود بهره مشکل‌ها
هر زمان می نگرد
پای تا سر شکمان تا شبشان

شاد و آسان گذرد .

پای تا سر شکمان تا شبشان
شاد و آسان گذرد

باد می‌گردد و در باز و چراغ‌ست خموش
خانه‌ها یکسره خالی شده در دهکده‌اند .
ره‌سپاری که به پل داشت گذر می‌استد
زنی از چشم سرشك
مردی از روی جبین خون جبین می‌سترد .

در شب سرد زمستانی

در شب سرد زمستانی
کوره‌ی خورشید هم. چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی‌سوزد .
و به مانند چراغ من
نه می‌افروزد چراغی هیچ ،
نه فرو بسته به یخ ماهی که از بالا می‌افروزد .

من چراغم را در آمد رفتن همسایه‌ام افروختم در یک شب تاریک
و شب سرد زمستان بود،
باد می‌پیچید باکاج ،
در میان کومه‌ها خاموش
گم شد او از من جدا زین جاده‌ی باریک .
و هنوزم قصه بر یادست
وین سخن آویزه‌ی لب :
که می‌افروزد؟ که می‌سوزد؟
چه کسی این قصه را در دل می‌اندوزد ؟
در شب سرد زمستانی،
کوره‌ی خورشید هم، چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی‌سوزد .

شب تاب

هنوز از شب دمی باقی ست، می خواند در او شبگیر
و شب تاب، از نهان جایش ، به ساحل میزند سوسو.

به مانند چراغ من که سوسو می زند در پنجره‌ی من
به مانند دل من که هنوز از حوصله و ز صبر من باقی ست در او
به مانند خیال عشق تلخ من که می خواند .

و مانند چراغ من که سوسو می زند در پنجره‌ی من
نگاه چشم سوزانش - امید انگیز - بامن؛
در این تاریک منزل می زند سوسو.

به شب آویخته مرغ شباویز

به شب آویخته مرغ شباویز
مدامش کار رنج افزاست ، چرخیدن .
اگر بی سود می چرخد ؛
وگر از دستکار شب ، درین تاریکجا ، مطرود می چرخد

به چشمش هر چه می چرخد ، - چو او برجای -
زمین ، با جایگاهش تنگ .
و شب ، سنگین و خونالود ، برده از نگاهش رنگ ،
و جاده های خاموش ایستاده ؛
که پاهای زنان و کودکان با آن گریزانند ،
چو فانوس نفس مرده ،
که در او روشنایی از قفای دود می چرخد .

ولی در باغ می گویند :
« به شب آویخته مرغ شباویز
به پا ، ز آویخته ماندن ، براین بام کبود اندرد می چرخد . »

«ری را»

من دارم از بر .
یکشب درون قایق دلتنک،
خواندند آنچه آنچنان ؛
که من هنوز هیبت دریا را،
در خواب می بینم .

«ری را» . «ری را» ...
دارد هوا که بخواند .
درین شب سیا .
او نیست با خودش ،
او رفته با صدایش اما ؛
خواندن نمی تواند .

«ری را» ... صدا می آید امشب
از پشت «کاج» که بند آب
برق سیاه تابش تصویری از خراب
در چشم می کشاند .
گویا کسی ست که می خواند ...

اما صدای آدمی این نیست .
با نظم هوش ربایی من
آوازه‌های آدمیان را شنیده‌ام
در گردش شبانی سنگین ؛
زاندوه‌های من ،
سنگین تر .
و آوازه‌های آدمیان را یکسر

در ره نهفت و ...

در ره نهفت و فراز ده حرفی ست :

کی ساخته ست ؟

کی برده است ؟

کی باخته ست ؟

و نارون خموش،

و باغ دیده غارت، بر حرف ها که هست ؛

بسته ست گوش،

و هر چه دلکزا است .

از ساحل شکسته که تسلیم گشته است،

تا دره های خفته به جنگل که کرده اند؛

میدان برای ظلمت شب باز ؛

و اینجا بزنگ بسته کلنکی

با لحن نا مراقب می کوبد .

آورده ست تنگی هر چیز
و آن حرفها ، بجاست .

چرکین چراست صورت مهتاب ؟
که مانده چشمش بیدار .
خواب آشنا که هست و چرا خواب ؟
کی ساخته ست ؟
کی برده است ؟
کی باخته ست ؟

از چیست در شکسته و بگسسته پنجره ؟
دیگر چرا که اتافی
روشن نمی شود به چراغی ؟
يك لحظه از رفیق رفیقی
جو یا نمانده ، نمی پرسد ،
از سر گذشته بی و سراغی ؟

اما ملول می چکد آبی
با گوشه بی ملولش نجوا
دو ک او فتاده ، پیره زن افسرده ، در اجاق ؛
بگرفته ست آتش ، سردی ،
و نارون خموش ؛
و باغ دیده غارت ، بر حریف ها که هست ،
بسته ست گوش !

خانه‌ام ابری ست

خانه‌ام ابری ست
یکسره روی زمین ابری ست با آن .
از فرازگردنه خرد و خراب و مست،
باد می‌پیچد .
یکسره دنیا خراب از اوست،
و حواس من !
آی نی زن که ترا آوای نی برده‌ست دور از ره، کجایی ؟

خانه‌ام ابری ست اما،
ابر بارانش گرفته‌ست .
در خیال روزهای روشنم کز دست رفتند ،
من به‌روی آفتابم،
می‌برم در ساحت دریا نظاره .
و همه دنیا خراب و خرد از باداست،
و بهره . نی زن که دایم می‌نوازد نی . در این دنیای ابر اندود،
راه خود را دارد اندر پیش .

تی تیک ...

به من نه اعتناش او،
فتاده ست در تلاش او؛
به فکر روشنی، کز آن
فریب دیده است و باز،
فریب می خورد همین زمان .

به تنگنای نیمه شب،
که خفته روزگار پیر.
چنان جهان که در تعب
کوبد سر،
کوبد پا .

تی تیک، تی تیک .
سوسک سیا،
سیولیشه؛
نک می زند،
روی شیشه .

تی تیک، تی تیک.
در این کران ساحل و به نیمه شب
نک می زند
« سیولیشه »^۱
روی شیشه .

به او هزار بارها،
ز روی پند گفته ام؛
که در اتاق من ترا
نه جا برای خوابگاست.
من این اتاق را به دست
هزار بار رفته ام .
چراغ سوخته
مرا هزار بر لبم
سخن به مهر دوخته .
ولیک بر مراد خود،

كك كى

ديرى ست نعره مى كشد از بيشه‌ى خموش
د كك كى، كه مانده گم .

از چشم‌ها نهفته پرى وار،
زندان بر او شده‌ست علفزار.
بر او كه او قرار ندارد،
هيچ آشنا گذار ندارد .

اما به تن درست و برومند
د كك كى، كه مانده گم،
ديرى ست نعره مى كشد از بيشه‌ى خموش..

در کنار رودخانه...

در کنار رودخانه می‌پلکد سنگ پشت پیر.
روز، روز آفتابی ست:
صحنه‌ی «آیش»^۱ گرم است.

سنگ پشت پیر در دامان گرم آفتابش می‌لمد، آسوده می‌خواند،
در کنار رودخانه.

در کنار رودخانه من فقط هستم،
خسته‌ی درد تمنا،
چشم در راه آفتابم را.
چشم من اما،
لحظه‌ی او را نمی‌یابد.
آفتاب من؛

روی پوشیده‌ست از من در میان آب‌های دور.

۱- آیش مزرعه برنج است.

آفتابی گشته بر من هر چه ازهرجا؛

از درنگ من ،

یا شتاب من ،

آفتابی نیست تنها آفتاب من؛

در کنار رودخانه .

بر سر قایقش...

بر سر قایقش اندیشه‌کنان قایق بان،
دائماً می‌زند از رنج سفر بر سردریا فریاد :
اگرم کشمکش موج سوی ساحل راهی می‌داد .

سخت توفان زده روی دریاست،
ناشکیباست به‌دل قایق بان،
شب پر حادثه . دهشت افزاست .

بر سر ساحل هم لیکن اندیشه‌کنان قایق بان،
ناشکیباتر بر می‌شود از او فریاد :
کاش باز ره بر خطی دریای گران می‌افتاد !

فریاد میزنم ،

من چهره‌ام گرفته،
من قایم نشسته به خشکی .

باقایم نشسته به خشکی،
فریاد می‌زنم :
« ومانده در عذابم انداخته‌ست؛
در راه پرمخافت این ساحل خراب،
و فاصله‌ست آب،
امدادی ای رفیقان با من . »
گل کرده است پوز خندشان اما
بر من ،
بر قایم که نه موزون،
بر حرف‌هایم در چه ره و رسم؛
بر التهاجم از حد بیرون.
در التهاجم از حد بیرون،

فریاد بر می آید از من :
 « در وقت مرگ که با مرگ
 جز بیم نیستی و خطر نیست ،
 هزّ الی وجلافت وغوغای هست و نیست،
 سهو است و جز به پاس ضرر نیست . »

باسهوشان،
 من سهومی خرم.
 از حرف های کامشکن شان.
 من دردمی برم .
 خون از درون دردم سر ریز می کند !
 من آب را چگونه کنم خشک ؟

فریا می زنم ؛
 من چهره ام گرفته،
 من قایقم نشسته به خشکی؛
 مقصود من ز حرفم معلوم بر شماست :
 یکدست بی صداست،
 من، دست من کمک ز دست شما می کند طلب .

فریاد من شکسته اگر در گلو، وگر
 فریاد من رسا،
 من از برای راه خلاص خود و شما،
 فریاد می زنم .
 فریاد می زنم!

تلخ

بای آبله ز راه بیابان رسیده‌ام
بشمرده دانه دانه کلوخ خراب او
برده بسر به سیخ گیاهان و آب تلخ
در بر رخم مبنده که غم بسته بردرم
دلخسته‌ام بزحمت شب زنده داریم
ویرانه‌ام ز هیبت آباد خواب تلخ
عیبم مبین که زشت و نکو دیده‌ام بسی
دیده گناه کردن شیرین دیگران
وز بی‌گناه دلشد کانی ثواب تلخ
در موسمی که خستگی‌ام میبرد ز جای
بامن بدار حوصله بگشای در زحرف
اما در آن نه زره عتاب و خطاب تلخ
چون این شنید بر سر بالین من گریست
گفتا کنون چه چاره ؟ بگفتم اگر رسد
باروزگار هجر و صبوری شراب تلخ

ترا من چشم در راهم...

ترا من چشم در راهم شباهنگام
که می گیرند در شاخ «تلاجن»^۱ سایه ها رنگ سیاهی
وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم ؛
ترا من چشم در راهم .

شباهنگام . در آن دم که بر جا دره ها چون مرده ماران خفتگانند ؛
در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام،
گرم یاد آوری یا نه ، من از یادت نمی کاهم ؛
ترا من چشم در راهم .

اجاق سرد

مانده از شب‌های دورادور
بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاقی خرد ،
اندر و خاکستر سردی .

همچنان کاندر غبار اندوده‌ی اندیشه‌های من ملال‌انگیز
طرح تصویری در آن هر چیز
داستانی حاصلش دردی .

روز شیرینم که با من آتشی داشت ؛
نقش ناهم‌رنگ گردیده
سردگشته ، سنگ گردیده ؛
بادم پائیر عمر من کنایت از بهار روی زردی .

همچنانکه مانده از شب‌های دورادور،
بر مسیر خامش جنگل؛
سنگچینی از اجاقی خرد،
اندر و خاکستر سردی .

صدای چنگ

یارم در آینه برخ آرایشی بداد
و آمد مرا بگوشه ایوان خویش جست.
برداشت همره وسوی صحرا روانه شد،
آندم که آن شقایق وحشی زکوه رست.
بنشست بی مهارت و مست از غرور خود،
بامن هر آنچه زد، همه زد لحن نادرست .
بیچاره را خبر ز صدا های من نبود،
هم نه خبر ز شیوه آن پنجه های سست.
آشفته شد که : این چه صدائی است دلخراش! ...
تو کاینچنین بودی! ای چنگ من، نخست!
من گفتمش که : این نه صدای من است. من،
خواندم بر آن نواختهات ، این صدای تست.

شاه کوهان

بامه آلوده‌ی این تنک غروب
بنشسته بجه آئین وقار
شاه کوهان گران را بنکر
سوده عاجش بر سر به نثار

☆☆☆

خاسته گوئی از گور سیاه
مرده‌واری بدریده کفنی
جغد بنشانده بدامان خاموش
بادش حرف ونه بر لب سخنی.

☆☆☆

لیک آنجا است که روزی شادان
آن دو دل‌داده نشستند بجوش
وز پس رفتن آنان دیگر
نامد آواشی از حرف بگوش.

☆☆☆

هم در آنجا است که جنگ آوردند
تن بتن خود بسر مردانی

لحظه دیگر هرچیز سپرد

قصه واقعه با ویرانی.

☆☆☆

پس از آنیکه بهار آمد باز

رنک از رنک خیالی بگسیخت

شاه کوهان گران بردامن

طرحی از نقشه‌ی بگسیخته ریخت.

☆☆☆

ماندش از آهوی طنناز که بود

یاد آهوئی از هر سوئی

همچنانیکه نیفزود بر او

هم نگاهیدش از این ره موئی.

☆☆☆

خنده سنگی شد و بستش بردل

نشد از خنده‌ی بیپوده ستوه

دید هرچیز و نیاورد بلب

آمد او با همه این کوهان کوه.

☆☆☆

شاه کوهان گران را بتگر

نقشه‌ی جغدش خشکیده بسنگ

پای برجای نه آنگونه که دوش

همچو بر رنک فرود آمده رنک.



بکتاب مطبوعاتی صفحہ شہ